



استalker
Stalker of mine

منو جدم : تبيخك. تبيخك

"Mine. Only fucking mine."

نویسنده: جگر کول

مترجم: Shima.shin

✧ خلاصه :

عشق واقعی یه عمر دووم میاره. هوس، تا ابد.
 مکنزی شیپلی همیشه مال من بوده. فقط خودش خبر نداره. اصلا منو
 نمیشناسه. واسه اون، یه شبجم که تو خواباش پرسه میزنه. سایه اش.
 یه مورمور شدن تو تاریکی.
 هر کاری میکنم، واسه اونه.
 کارم اینه که مراقبش باشم. ازش محافظت کنم و گرگ ها رو از درخونش
 دور کنم. زندگیم رو بهش میدم. اون اعتیاد منه. وسواس فکریم. میکن عشق
 واقعی یه عمر دووم میاره. ولی وقتی پای مکنزی وسط باشه، یه عمر کافی
 نیست. اونو واسه یه عمر میخوام.
 اونو تا ابد میخوام و هیچ چیزی نمیتونه جلومو بگیره.

✧ زنانو :

دارک رمنس، استاکر رمنس، آلفا هیرو، مالکیت طلب، هیجانی، عاشقانه،
 اروتیک، دختر باکره، اسمات، اروتیک، تک جلدی.



فصل اول

۱ ♦ اورین ♦ ۱

"گاییدمش، مرد!"

یارو جا میخوره. وقتی حس کرد من پشت سرشم، نزدیک بود از ترس سخته کنه. خب حق داره، وقتی یه همچین قیافه ای پشت سرت تو دستشویی مردونه وایسه و یه فوت باهات فاصله داشته باشه. اما حق داشتن هیچ معنی ای نداره. حق داشتن یعنی اون لیاقتشو نداره.

هیچ چیزی تو این دنیا اندازه ای که اون لیاقتشو داشته باشه ارزش نداره. نه اون، نه هیچ مرد دیگه. من دارم زور میزنم عصبانیتمو کنترل کنم. دارم خودمو مهار میکنم و اون حیوونی که تو وجودمه رو ساکت میکنم. اون قبلا بهش دست زد. موقع ورود به همین رستوران، درو براش باز کرد. بعد وقتی داشت رد میشد بهش دست زد. یه لمس خیلی کوتاه بود؛ کف دستش به کمرش خورد، از روی لباس. اما کافی بود منو آتیش بزنه. کافی بود که مو به تنم

سیخ بشه و پر از خشم بشم. اون به چیزی که مال منه دست زد. اگه تو انتخاب کلمات و کارای بعدیش دقت نکنه، تا یه مدت نمیتونه از اون دستش استفاده کنه.

"رفیق، میشه یه ذره گمشی عقب؟"

با اخم از روی شونش بهم نگاه میکنه. یه کت اسپورت و شلوار گرون قیمت پوشیده، که انگار واسش دوختن. یه پیرهن مردونه هم پوشیده که یقش بازه. موهاش مرتب و شیکه. انگار از این مادرجنده ها بود که بوی پول میداد، و این باعث میشه بیشتر ازش متنفر بشم. من از آدمای پولدار به خاطر پولدار بودنشون متنفر نیستم. اما از اونایی که لیاقتشو ندارن، متنفرم. و این عوضی لیاقتشو نداره. چون بهش دست زد. به کنزی دست زد.

همونجا وایمیسم و سعی میکنم غرشمو بخورم. من مثل اون لباس نپوشیدم؛ بوت مشکی، شلوار جین مشکی، هودی مشکی و یه کاپشن چرم مشکی. لباسای من اصلا مناسب یه همچین رستورانی نیست. تتوهای ی که رو مچ دستم و گردنم مشخصه، هم قطعا مناسب

نیستن. اما به پیشخدمت گفتم که "با گروهم" و از کنارش رد شدم. تو دنیای پولدارا باید اینجوری عمل کنی.

درخواست نمیکنی، فقط بر میداری، مثل خودشون.

قرار ملاقات کنزی بر میگرده و سعی میکنه به کارش ادامه بده. محکم میزنم پشتش، بین کتفاش. میپره بالا و نیمه میچرخه. فحش میده و همون موقع ادرارش میریزه رو اون کفش های مسخره و گرون قیمتش.

"وات د فاک؟ مشکل کوفتیت چیه، داداش؟"

سرم داد میزنه. پوزخند میزنم وقتی اون کیر کوچولوشو میکنه تو شلوارش. پول میتونه واست لباس شیک بخره و تو این رستوران جا رزرو کنه. اما نمیتونه برات مردونگی بیشتر بسازه. و قطعاً نمیتونه اونو برات بخره. یه لبخند دیوونه وار بهش میزنم و یه قدم میرم جلو. لکنت میگیره و عقب میره. بعد فحش میده وقتی باسنش میخوره به دیوار دستشویی.

"داداش، تو سگ مستی؟"

داره ادا درمیاره که خیلی قویه. اما قیافش اینو نشون نمیده. فقط

کافیه به چشماش نگاه کنی تا بفهمی چقدر مونده تا خودشو خیس کنه. و نه، من مست نیستم. اصلا مشروب نمیخورم.

"رفیق، من..."

با لکنت میگه.

"من گی نیستم. اگه دنبال اون میگردی..."

شروع میکنم آروم خندیدن.

"نه اینطور نیست."

خیالش راحت میشه.

"پس مشکلت چ —"

میگرم:

"انتخاب قرار ملاقات، اون مشکل لعنتی منه."

قیافش گیج میشه.

"قرار ملاقاتم؟"

"کنزی،"

با صدای خشن و گرفته ای میگم. حتی فقط اسمشو گفتن هم حس مالیکت بهش رو تو وجودم زنده میکنه. تلفظ کردن اسمش نزدیک

ترین چیزیه که به لمس کردنش تا الان تجربه کردم. اما باز هم ازش لذت میبرم. قرار کنزی اخم میکنه.

"کنزی؟ مکنزی شیپلی؟"

وقتی من میگمش، مثل یه مرهم برای آتیشیه که تو وجودمه. وقتی اون میگه، مثل بنزینه.

"راحتو بکش برو،"

با غرر میگم. یه قدم بهش نزدیکتر میشم و مجبورش میکنم بچسبه به دیوار دستشویی. سریع پلک میزنه و قیافش وحشت زده میشه.

"بین، من نمیخوام هیچ دردسری درست کنم، رفیق."

"پس بزن به چاک." اخم میکنه.

"بین، من نمیدونم تو کی اون هستی، اما"—

"اون مال منه."

حتی با خشم هم اینو نمیگم. کاملاً واضح میگم. چون یه تهدید

نیست، واقعی ترین چیزیه که میدونم. دهن یارو باز میمونه.

"اون..."

رنگش میپره.

"اوه، فاک، فاک، داداش، من... قسم میخورم نمیدونستم!" جواب
نمیدم. فقط زل میزنم بهش، پلک نمیزنم.

"داداش، قسم میخورم نمیدونستم اون ازدواج کرده. بین، هیچی
اتفاق نیفتاده."
هول میشه.

"من اونو از دانشگاه میشناسم و امروز ازش خواستم باهام بیاد
بیرون. ما تا حالا..."

"میدونم،" با عصبانیت میگم.

"اگه کاری میکردی، الان اون کیرت که داره چکه میکنه به اون
شلوار گرون قیمتت وصل نبود."

یه صدایی شبیه خفگی از خودش درمیاره و یه نگاهی به شلوار
خیسش میندازه. بعد دوباره بهم نگاه میکنه. ترسیده. مرد باهوشیه.
"قرار ملاقات تموم شده، میری اون بیرون، بهش میگی ممنون ولی
تو عاشق یه مردی و این رابطه به جایی نمیرسه. سریع پلک میزنه،
نگران به نظر میرسه. چشمامو میچرخونم.

"نه من، احمق. اما اینو بهش میگی."

"داداش، من نیس..."

"آره، تو هستی، برد..."

رنگ برد بیشتر میپره.

"از کجا منو میشناسی؟"

مهم نیست. مهم نیست که من از وقتی اولین بار به کنزی من لبخند زد، حواسم بهش بوده. مهم نیست که میدونم کجا زندگی میکنه، چه ماشینی سوار میشه، یا اینکه یه هفته پیش به یه استریپر (رقاص برهنه) ۲۰۰ دلار انعام داد واسه یه ساک زدن.

این مادرجنده میتونه قدیس باشه، و بازم واسه اون کافی نیست. هیچکی واسه اون کافی نیست، چون اون از قبل مال منه. وقتی جواب نمیدم، برد بیشتر عصبی میشه.

"پس، وایسا بینم، تو شوهرشی، من راستش اصلا نمیدونستم..."

داد میزنم:

"برو گمشو اون بیرون، و بهش میگی. همون چیزی که بهت گفتم

میگی. هیچ اسمی از من یا این مکالمه نمیاری. فهمیدی؟"

سریع پلک میزنه.

"فهمیدی یا نه، برد؟"

به قدری مشتاقانه سرشو تکون میده که نزدیک بود خندم بگیره .

"فهمیدم!"

"خوبه. حالا میخوام سوار اون پورشه بشی، و برگردی خونت تو

خیابون پیرس."

برد وحشت زده نگام میکنه.

"و بعد از اون، برد،"

با غیظ میگم. بهش نزدیکتر میشم، با خشم بهش خیره میشم .

"بعد از اون، دیگه حتی بهش نگاه هم نمیکنی. منظورم واضحه؟"

برد یه انگل پولدار خانوادگیه. اما حداقل اون همه پول خانواده یه

کم هوش واسش خریده.

"باشه داداش،" سریع سرشو تکون میده.

"هیچ مشکلی پیش نیاد، قسم میخورم. من رفتم، اوکیه؟"

وسوسه لبخند زدن به لرزش صداش رو سرکوب میکنم. در عوض،

فقط بهش زل میزنم.

"ام..."

زیر نگاهم معذب میشه. تقریباً اونو به دیوار دستشویی چسبوندم.
چند ثانیه دیگه هم میذارم همونجوری آویزون بمونه. بعد یه کم
عقب میرم تا بتونه رد شه.

"من حواسم بهته، برد،"

با صدایی گرفته میگم. یه نگاه وحشت زده دیگه بهم میندازه. بعد
سریع از دستشویی میره بیرون.

"مسیح، دستای کوفتیتو بشور،"

با انزجار میگم. اما مهم نیست. برد قرار نیست بهش دست بزنه.
هیچکس قرار نیست بهش دست بزنه. چون کنزی شیپلی از همون
ثانیه که چشمم بهش افتاد، مال من بوده. تماشا کردممش، ازش
محافظ کردم، و سپرش بودم. به خاطرش آدم کشتم. اما همش از
دور. برای اون، از روی ناچاری، من یه روحم.
یه سایه گم شده از گذشتش.

تمام چیزی که میخوام اینه که برای اون از این سایه ها بیرون بیام.
اما نمیتونم. این کار بیشتر زندگیم رو نابود میکنه، و نمیذارم این

اتفاق بیفته. پس صبر میکنم و تماشا میکنم. میتونستم خودمو فرشته نگهبانش صدا کنم، اما این کصشره.

من فرشته نیستم. پس بذار منو شیطان نگهبانش صدا کنه. ممکنه یه گناهکار باشم، اما زندگیم رو وقف این کردم که آدمای بدتر رو از دست زدن بهش منع کنم. یه دقیقه دیگه صبر میکنم. این باید کافی باشه که برد ترسو بازی دریاره و ترکش کنه. از اینکه این ممکنه بهش صدمه بزنه متنفرم. اما این یه ضرورته. از دستشویی بیرون میام و تو راهرو قدم میزنم.

تهش، نگاهی میندازم و درست موقعی میرسم که برد داره از در فرار میکنه. نگاهم تو رستوران میچرخه. وقتی بهش میرسم، منقبض میشم. نفس میکشم، و قلبم تو سینم به درد میاد. یه قسمت هایی از من وقتی پای اون وسط باشه خیلی نرمه. بقیه قسمت هاش خیلی خیلی سخته. نگرانیم درباره اون محو میشه وقتی آه میکشه. ناراحت به نظر نمیرسه، فقط گیج شده. به نظر میرسه برد یه کم پول روی میز گذاشته واسه اون شامی که هنوز از آشپزخونه در نیومده. لبخند میزنم. پسر خوبمون، برد، فکر کنم.

به خاطر این، لاستیکای ماشینتو سوراخ نمیکنم. بعدا. یا شاید فقط یکیشونو. اون در هر صورت بهش دست زده.

کنزی - کنزی من - آه میکشه و بلند میشه. کیفشو میندازه رو شونش و یه تار موی بلوند سرگردون رو پشت گوشش میندازه. میبینم که با ظرافت از رستوران میره بیرون. صبر میکنم تا یه تاکسی خبر کنه. البته شماره پلاک و شماره ماشین رو حفظ میکنم. اون زودتر از من به آپارتمانش میرسه. اما دوربینی که توی درختی جلوی در ساختمونش نصب شده، مستقیم به گوشی من وصله. میفهمم که کی میره خونه، و کی در امانه. همیشه میدونم. همیشه تماشا میکنم. همیشه صبر میکنم. میگن عشق یه عمر طول میکشه. اما یه عمر واسه من کافی نیست. من اونو یه عمر نمیخوام. من اونو برای همیشه میخوام. کلاه هودیمو میکشم بالا تا از سرمای شب سرد اکتبر در امان بمونم، و به تاریکی برمیدرم.

*دلیل اینکه برَد هی میگه داداش و رفیق بخاطر اینه که انگلیسی زبان ها واسه ایجاد حس صمیمیت و از بین بردن جو سنگین یا حتی استرسشون خیلی از این کلمات استفاده میکنن ولی بعضی وقتا جنبه تحقیر کننده ام داره.

فصل دوم

♡ کنزی ♡

کلید رو انداختم توی قفل در خونه.
 ولی انگار جون ندارم که بچرخونمش. یه آه کشیدم و پیشونیم رو
 گذاشتم رو در، از رو بدبختی. نمیدونم واقعاً چی انتظار داشتم از
 امشب. منظورم اینه که قطعاً نه این اتفاقی که افتاد. ولی نباید هم
 خیلی توقعم بالا می بود. آخه دارم درباره‌ی 'من' و 'قرار گذاشتن'
 حرف میزنم، که با مردا کلاً رابطه‌ی خوبی ندارم.
 چشمام رو بستم، هنوز سرم چسبیده به در. شام هم که نخوردم
 توی قرار شامم. آخه قرارم تقریباً قبل از اینکه شروع بشه، تموم
 شد. دیگه گرسنگی امونم رو برید. یه ناله کردم و کلید رو
 چرخوندم. همون موقع صدای باز شدن در آپارتمان پشتی رو
 شنیدم.

"زود برگشتی؟"

برگشتم و یه لبخند از سر شکست به ایسا، دوست و همسایم، زدم.

"آره دیگه."

اخم کرد.

"چه گوه کاری اتفاق افتاد؟"

"یه شکست دیگه."

با دلسوزی نگام کرد.

"لعنتی، تو واقعاً تو انتخاب کردنشون استعدادی داری، نه؟"

ایسا نصف ماجرا رو هم نمیدونه. از جزئیات همه‌ی اون رابطه‌های

شکست خورده خبر نداره؛ از همه‌ی اون قرار ملاقات‌هایی که

وسطش خراب میشن. و صد در صد نمیدونه که من بیست و چهار

سالمه و هنوز حتی یه پسر و هم نبوسیدم. چه برسه به اون قسمت

هایی که بعد از بوسیدن میاد و انگار خیلی باحاله.

"خب، با برد چطور بود؟ لابد پاش گیر کرد به همون خودشیفتگی

تو خالیش؟"

خندیدم.

"خیلی بامزه بود. ولی اون آدم خوبی بود."

الیسا پوفی کرد و بعد با خجالت شونه ای بالا انداخت.

"اوه، ببخشید. میدونم تو با اینجور آدم بزرگ شدی."

چشمام رو چرخوندم، ولی الیسا بیراه نمی گفت. من واقعاً توی دنیایی بزرگ شدم که خیلی ها ندیدنش. وقتی بابات سناتور باشه و خونوات از اون پولدارایی باشن که خونواده‌ی من هستن، یه جور دیگه بزرگ میشی. از بزرگ شدنم خجالت نمیکشم، ولی دوست هم ندارم پز بدم. و الان دیگه اون آدم سابق نیستم.

خدمتکارا، پیشخدمتا، آشپزا؛ یه دبیرستان پولدار فانتزی و بعدش یه مدرسه‌ی شبانه روزی خیلی فانتزی‌تر و گرون‌تر. الیسا و من فقط از وقتی با هم دوستیم که من بعد از دانشگاه اومدم اینجا زندگی کنم. اون همه‌ی چیزایی که مربوط به بزرگ شدنم میشه رو نمیدونه، ولی اونقدر میدونه که بتونه بهم تیکه بندازه.

"خب، میخوای بگی چه اتفاقی افتاد یا نه؟"

"نه."

لباشو آویزون کرد.

"اوه، بیخیال! واقعاً؟"

یه پوزخند زدم.

"باشه،"

تسلیم شدم.

"چرا که نه؟ بذار تو هم تو بدبختی هام شریک باشی."

"خب؟"

"گفت عاشق یه مرده." (منظورش این بوده که همجنسگراس.)

ایسا یه جوری با تعجب و ناباوری نگام کرد.

"اوه، جدی؟"

"همین رو گفت."

"اونم دقیقاً تو اولین قرارتون اینو گفت؟"

شونه هامو انداختم بالا .

"آدما عجیب و غریبن دیگه."

"آدمای پولدار عجیب و غریبن،"

زیر لب گفت.

"البته غیر از تو که الان اینجا وایسادی."

لبخند زدم.

"خب، نمیدونم دیگه چی انتظار داشتم."

"فکر نکنم کسی همچین چیزی رو بتونه پیش بینی کنه،"

به چارچوب درش تکیه داد و به آه کشید.

"میخواهی بیای به چیزی ببینیم؟ منظورم اینه که تقریباً هالووینه،

می‌تونیم هوکوس پوکوس* بذاریم یا به چیز ترسناک دیگه؟"

"شاید فردا؟"

لبخند زد.

"باشه. هی، خودتو اذیت نکن. به نظرم تو لیاقت خیلی بیشتر از

برده."

زیر لب گفتم: "مرسی."

ولی زیاد مطمئن نیستم که بتونم. زیاد مطمئن نیستم که اصلاً قراره

با کسی قرار بذارم. ولی هرچی بیشتر می‌گذره، کمتر منطقی به نظر

میرسه. منظورم اینه که من به خودم میرسم. دوست دارم بدوئم،

خوب لباس بپوشم، و معمولاً وقتی میخوام برم بیرون به کاری با

موهام می‌کنم. باهوش هم هستم. از دانشگاه با شاگرد اولی فارغ

التحصيل شدم، و الان هم دارم تو برنامه‌ی فوق لیسانس بیوشیمی نورث وسترن درس میخونم، مثل الیسا.

نمیخوام این حرفا جوری به نظر برسه که دارم پز میدم. ولی یه وقتایی واقعاً برام عجیب و گیج کنندست که فکر کنم چطور به بیست و چهار سالگی رسیدم و هنوز حتی یه بوسه یا یه رابطه هم نداشتم. الیسا لبخند زد.

"خب، اگه به چیزی نیاز داشتی، میدونی کجا پیدام کنی."
 "مرسی. فکر کنم فقط یکم آت و آشغالای مونده تو یخچال رو گرم کنم بخورم، یه حموم برم و بخوابم."
 الیسا می‌خنده.

"این دیگه دقیقاً همون چیزیه که من بهش میگم یه شب خوب.
 خب، خوش بگذرون. فردا فیلم ببینیم؟"
 "حتماً،"

لبخند میزنم. درش رو می‌بنده و من قدم میذارم تو آپارتمان خودم. تو خونه، جلوی در ولو میشم. ته مونده غذا، حموم و تخت اونقدرها هم بد به نظر نمیرسه. اما یه قرار واقعی، با یه پسر واقعی هم خیلی

عالی به نظر میاد. به زمین اخم می کنم. این از اون وقت هاست که دلم می خواست مشروب بخورم. ولی، خب، نمیخورم. یه بار خوردم، و اون تبدیل به یه تروما شد، یا تقریباً تروما، که هنوز کابوسش رو می بینم. مطمئنم میتونم مشروب بخورم. میدونم چه اتفاقی افتاد—چه اتفاقی تقریباً افتاد—اتفاقی نیست که اگه یه لیوان شراب بخورم دوباره بیفته. اما هنوز هم میتونه یادآور اون خاطرات باشه. و اصلاً، چه فایده ای داره؟ یه لحظه، برمیگردم به اون شب، شیش سال پیش. یه لرزه به تنم میفته و اون رو دوباره به سایه های ذهنم هل میدم. شیش سال گذشته و هنوز هم وقتی به این فکر می کنم که اگه اون نبود چه بلایی سرم میومد، تنم مور مور میشه. هنوز هم درست نمیدونم چه اتفاقی افتاد، چون خیلی گیج و منگ بودم. اما پلیسا همیشه بهم می گفتن یه دزد ناکام بوده که سر راه کن و دوستای کثیفش قرار گرفته قبل از اینکه بتونن... خب، قبل از اینکه بتونن بهم آسیب بزنن.

اون غریبه شاید یه دزد شکست خورده بوده، اما هر کی که بوده و هر جا که رفته، قهرمان منه. اما بعید میدونم خودش این رو بدونه.

بعضی وقتا، دوست دارم تصور کنم که داره منو نگاه می‌کنه. شاید
 به کم عجیب باشه، اگه نگم ترسناک. اما من به چشم به آدم مرموز
 بهش نگاه نمی‌کنم. به جوری بهش به چشم به فرشته نگهبان نگاه
 می‌کنم. من که خب هیچوقت صورتش رو ندیدم، اما قسم می‌خورم
 که می‌تونم لحن صداش رو یادم بیارم، وقتی بهم می‌گفت همه چیز
 درست میشه.

بعضی وقتا، فکر می‌کنم می‌تونم چشم‌اش رو یادم بیارم؛ خاکستری
 و طوفانی. شاید، حداقل. من نیمه هوشیار بودم.
 اما شاید مغزم به نگاه رو از پشت پلک‌های نیمه باز یادش مونده.
 یا شاید هم از اون موقع تو ذهنم ساختمشون. تو این سال‌ها
 چیزهای زیادی درباره‌ی اون ساختم، بیشتر شب‌ها، وقتی تنها
 بودم. اگه بخوام این رو به کسی اعتراف کنم، از خجالت می‌میرم.
 اما اون قهرمان مرموز من به جورایی تبدیل به یه خیال‌پردازی برام
 شده. تو خیال‌پردازی هام، بهش بازوهای عضلانی، فک قوی و لب
 های بی‌نقص برای بوسیدن دادم. چیزهای دیگه‌ای هم بهش دادم،
 فکر کنم با یه سرخ شدن عمیق.

اما صورت نه.

عمداً اون رو مبهم نگه داشتم.

شاید تصور کردن اون به عنوان یه خیال پردازی بی چهره جذاب تر باشه. بعضی وقتا سعی کردم بهش چهره بدم. برای مثال، دفعه هایی که یه پسر با لاس زدن کار رو به قرار گذاشتن رسونده. سعی می کردم صورت اون پسر رو بذارم روی صورت اون غریبه. بعضی وقتا، صورت یه مدل یا یه بازیگر معروف رو.

اما هیچوقت درست از آب در نمیومد. به هر حال یه قسمتی از هوکوس پوکوس رو می بینم. یکم احساس گناه می کنم که الیسا رو پیچوندم. اما فقط میخوام تنها باشم. حتی اونقدرها هم از برد خوشم نمیومد. حق با الیسا بود، اون یه جورایی یه آدم متکبر و بی ادب بود. اما با این حال اینکه اینطوری ولت کنن و برن، خیلی بده. بعد از حموم، خزیدم تو تخت. از پنجره به شب طوفانی اکتبر شیکاگو نگاه می کنم. تصور میکنم اون چشم های خاکستری تیز از توی تاریکی دارن به من نگاه می کنن. سعی می کنم اون صدا رو به یاد بیارم، یه جور غرغر عمیق. زیر پتو میلرزم.

به این فکر می‌کنم که اون بیرون هست یا نه.
به این فکر می‌کنم که اونم به من فکر می‌کنه، همونطوری که من به
اون فکر می‌کنم.
دائماً.

*فیلم هوکوس پوکوس (شعبده بازی) محصول سال ۱۹۹۳ که از دیزنی اکران
شد، سه قسمت داره و مخصوص شب‌های هالووینه.

DARK
ROMANCE
OBSESSED

فصل سوم

♦ اورن ♦ ۱

شیش سال پیش

"خیلی متاسفم، پسرم."

سرمو تکنون میدم، حس کرختی دارم. یه بخشش به خاطر اختلاف ساعته. یه بخش دیگش هم اینه که پدرم سی و شیش ساعت پیش مرده. ولی سعی می‌کنم این کرختی رو کنار بزنم. به صورت دانکن نگاه می‌کنم.

"بابت بلیط هواپیما ممنونم، آقای شیپلی."

"فقط دانکن صدام کن، اورن،"

با مهربونی میگه. یه دست سنگین روی شونه‌ام میذاره.

"پدرت مرد فوق‌العاده‌ای بود. امیدوارم اینو بدونی."

یه جورایی میدونم. فقط خب، سه ساله که از پدرم دور بودم، توی بازداشتگاه نوجوانان توی فلوریدا زندانی بودم. چهار روز مرخصی

گرفتم که یه حرومزاده با الکل خون سه برابر حد مجاز، با سرعت صد و پنج مایل بر ساعت شاخ به شاخ بهش زد. می‌تونستم خوشحال باشم که اون آشغالی که پدرمو ازم گرفت هم مرده. ولی کاش زنده بود تا خودم حسابشو می‌رسیدم.

"میدونم برام کار می‌کرد، ولی پدرت دوست من بود، اورن."

صورت دانکن گرفته و شکسته به نظر میاد. بوی گوه رو از کیلومترها تشخیص میدم، ولی میدونم اینجا داره راست می‌گه. این مرد از هر چیزی که پدرم آرزوشو داشت باارزش‌تره. ولی واقعا پدرمو، کارمندشو، به چشم یه دوست میدید. فکر کنم این خیلی چیزها رو درباره هر دوشون نشون میده.

پدرم کل زندگیش مکانیک بود. حدود شیش سال پیش، وقتی هنوز با مامانم زندگی می‌کردم، دانکن استخدامش کرد تا به عنوان مکانیک تمام وقت و مسئول گاراژش کار کنه. دانکن، یا بهتره بگم سناتور شیپلی، یکی از مجموعه های ماشین کلاسیک خیلی خاص و باارزش تو آمریکای شمالی رو داره. و پدرم کاری می‌کرد همشون مثل بچه گربه خرخر کنن.

"لغت بهش، چه حیف شد،"

با عصبانیت میگه.

"حدس میزنم باید یه نفر جدید برای ماشین هات پیدا کنی، ها؟"

یه جور شوخیه تلخه. ولی خب، این جوری با چیزا کنار میام.

اینطوری با یه زندگی پر از سیاهی مقابله می کنم. بیشتر مردم از

این شوخیا خوششون نمیاد، و این بدترین خصوصیتم شده. ولی

دانکن پوزخند میزنه. منظورمو میفهمه. منم لبخند میزنم.

"میدونی چیه اورن؟"

آه میکشه.

"حاضرم کل این مجموعه کوفتیو رو بدم تا پدرتو برگردونم. یه

لحظه هم صبر نمی کنم."

میدونم منظورش جدیه.

"گوش کن، متاسفم که تو رو تا اینجا آوردم و بعدش دارم میرم.

ولی یه شام جمع آوری کمک مالی مزخرف توی مرکز شهر دارم."

"درک می کنم آقا."

لبخند میزنه.

"فقط دانکن. ولی ببین، دخترم مک کنزی همین امروز بعد از ظهر از مدرسه شبانه روزی برگشته. همسن توعه، میدونی. به هر حال فکر کنم داره چند نفرو دعوت می‌کنه... چیز خاصی نیست، فقط چند تا دوست. ولی مطمئنم از اینکه تو هم بهشون ملحق بشی خوشحال میشن."

"مهمونی‌ها واسه من نیست."

دیگه نه. مهمونی‌ها قبلا واسه من بود، ولی خب، همون مهمونی‌ها و یه سری کصشر دیگه باعث شد سر از بازداشتگاه نوجوانان دریارم. الان که بیرونم اصلا حوصله مواد مخدر رو ندارم. و با بلایی که سر پدرم اومد، مطمئنم دیگه لب به مشروب هم نمی‌زنم.

"خب، خوشحال میشیم بهشون ملحق بشی."

دستش محکم روی شونه‌ام می‌شینه.

"تا هر وقت که بخوای اینجا می‌مونی."

سرمو تگون میدم.

"نه، آقای شیپلی..."

"نه نیار اورن. تو و مادرت، اوه..."

"رابطه نزدیکی نداریم،"

با عصبانیت میگم. سرشو تگون میده ولی دیگه ادامه نمیده.

"پس اینجا بمون. خب معلومه، واسه مراسم خاکسپاری، ولی

بعدش هم بمون. هرچقدر که وقت نیاز داری بمون. ما اتاق داریم."

سرمو تگون میدم و یه کم لبخند میزنم.

"ممنونم."

سناتور شپیلی آه سنگینی میکشه. سرشو با ناراحتی تگون میده.

"خیلی متاسفم پسرم."



زمان حال

اون درست به من زل زده. ولی منو نمیبینه. هیچ وقت نمیبینه، ولی

خب، اصل ماجرا همینه. این یه ذره هم از آتیشی که تو وجودم

زبونه میکشه کم نمیکنه. عطشی که وقتی بهش نگاه می کنم حس

می کنم رو خاموش نمیکنه.

از اینکه همین الان دیدم لباس خوابشو پوشید، کیرم راست شده. ولی خب، اون میتونه تا بعد صبر کنه. بعضی وقتا عذابه، نگاه کردن و زجر کشیدن از چیزی که میخوام ولی نمیتونم لمسش کنم. هزار بار دیدم لباس عوض کردنش، حموم کردنش، یا لحظات خصوصی دیگش رو. اصلا از این کارم خجالت نمیکشم.

میدونم که از دید یه آدم دیگه، این می تونه ترسناک یا خطرناک به نظر بیاد. اگه کنزی یه غریبه بود، یا اگه گذشته‌ای که با هم داریم رو نداشتیم، احتمالا باهاشون موافق بودم. ولی اون برام غریبه نیست. زندگی هامون غیر قابل برگشت به هم گره خورده، حتی اگه اون اصلا منو نشناسه.

اون مال منه، فقط و فقط مال من.

به خاطر همین که از دید زدنش وقتی لباس عوض می کنه خجالت نمیکشم. یواشکی نگاه نمی کنم. دارم به زیبایی بی نقص و کاملی که مال منه خیره میشم. با یه لباس خواب نازک و شلوارک به پنجره زل زده. یه دستشو روی شیشه میذاره، و چشماش آروم روی شاخه‌های درختی که بین آپارتمان قهوه‌ای رنگ اون و مال من رشد

کرده، حرکت می‌کنه. حیاط پشتی خونه هامون به هم وصله که با یه نرده و این درخت از هم جدا شدن. شاخه‌های درخت فقط از سمت من، از راه پله فرار بیرون پنجره اتاقم قابل دسترسیه. از وقتی که اون اینجا اسباب کشی کرده، تقریباً هر شب، چه هوا سرد باشه چه نباشه، میام اینجا بیرون تا خوابیدنش رو تماشا کنم.

چشماش منو میگرده. انتخاب می‌کنم که وانمود کنم رو چشمام مکث می‌کنم. وانمود می‌کنم که بهم لبخند میزنه یا از هوای خنک شب منو به داخل دعوت می‌کنه. ولی در عوض، بالاخره از شیشه دست میکشه. زیر پتوش میخزه و برمی‌گرده.

تصور می‌کنم که پشت سرش حرکت می‌کنم و تو بغلم می‌گیرمش. چشمامو می‌بندم و خاطره اولین باری که بغلش کردم رو به یاد میارم؛ بوش چطوری بود، و چه حسی تو بغلم داشت.

میدونم که نمیتونم برم پیشش. میدونم که اگه خودمو نشون بدم خیلی چیزا رو خراب می‌کنم و بهش صدمه میزنم. پس صبر می‌کنم و تماشا می‌کنم. درست مثل کاری که سال‌هاست دارم انجام میدم، از همون شب.

وقتی که آرام خوابیده، به آپارتمانم برمی‌گردم. دوربین‌هایی که دور ساختمونش کار گذاشتم رو چک می‌کنم. سیستم‌های امنیتی استتار شده‌ای که روی پنجره‌ها و درهاش نصب کردم رو هم چک می‌کنم. میرم تو تخت و به آبی‌دی که رو میز کنار تختمه نگاه می‌کنم. لنز تله فوتو روی پله فرار با لمس از راه دور من فوکوس می‌کنه. به دید در شب سویچ می‌کنه و روی پنجره‌اش از بین شاخه‌های درخت متمرکز میشه.

آرام زمزمه می‌کنم:

"شب بخیر، کنزی."

DARK
ROMANCE
OBSESSED

فصل چهارم

•♡ کنزی ♡•

شیش سال پیش

"خیلی متاسفم! خیلی متاسفم!!"

"مک کنزی، اشکال نداره،"

پدرم آروم میگه. صداش گرفته اس، و منو محکم بغل می کنه.

"همه چی خوبه،"

با تنش میگه:

"همه چی درست میشه."

"من... من به سه نفر زنگ زدم، و یهو نصف شهر اونجا بودن!"

"خوبه عزیزم،"

دوباره میگه. منو محکم بغل می کنه و تکونم میده، و من هق هق

میکنم تو سینه اش. حس خیلی بدی دارم. نه فقط به خاطر مهمونی

ای که هیچ وقت نمیخواستم تو خونمون راه بندازم، بلکه واقعا حس خیلی بدی دارم.

دکتر میگویند که دوز سه برابر از GHB خوردم - دارویی که معروفه تو مهمونی‌ها و شکارچی‌ها تو نوشیدنی دخترها میریزن. تو آغوش پدرم می‌لرز. خوش شانسم؛ هیچ اتفاقی برام نیفتاده. تقریباً هیچی از چند ساعت گذشته یادم نیامده، ولی دکتر اطمینان دادن که آسیبی ندیدم. با همه لباسام، بدون هیچ زخمی به بیمارستان رسیدم. گرچه مشخص نیست چطوری. میدونیم که نفر از مهمونی با 911 تماس گرفته، ولی هیچ کس نمیدونه کی.

"عزیزم، باید که چیزی بهت بگم."

"چی شده؟"

پدرم شکسته به نظر میاد.

"کن ترافاگن مرده."

با شوک بهش خیره میشم. کن رو خیلی خوب نمیشناسم، فقط میدونم که آدم عوضیه که نمیفهمه معنی نه چیه. خونواده‌اش خیلی پولدارن، و در واقع همشون آدم‌های بیشعور معروفی هستن.

"مست رانندگی می کرد؟"

با نفس نفس میپرسم. فکر می کنم کن یه آدم چندشه. ولی از این فکر وحشت میکنم که اون بعد از نوشیدن تو مهمونی ای که من راه انداختم مست کرده باشه و تصادف کرده باشه، حتی تصادفی.

"نه، مک کنزی،"

پدرم آروم میگه. آه میکشه.

"میخوام اینو از زبون من بشنوی، نه از اخبار و قبل از اینکه پلیس بیاد ازت سوال کنه."

"پلیس؟"

از حرفش جا میخورم. پدرم منو محکم فشار میده.

"فکر می کنن یه دزدی ناموفق بوده. یه نفر به امید اینکه مهمونی باعث حواس پرتی میشه، وارد خونه شده. ولی وقتی اومدن تو دفتر کار من، کن رو پیدا کردن و..."

حرفشو قطع میکنه، ولی دلم پیچ میخوره. میخوام بالا بیارم. دفتر

کار پدرم همونجاییه که پلیس و امدادگرا منو پیدا کردن.

"کن..."

دلم زیر و رو میشه و سرم گیج میره.

"کن تو دفتر بود؟"

پدرم روشو برمیگردونه.

"آره."

"با من."

سرشو تکون میده، و من واقعا عق میزنم.

"وای خدای من، کن... اون..."

پدرم انگار میخواد دندون هاشو تا حد خاکستر شدن بسابه روهم.

"شاهدها میگن سه نفر بودن،"

با خشم میگه:

"پلیس هایی که رسیدن تونستن چند نفرو قبل از اینکه پراکنده

بشن بگیرن. شاهدایی که پلیس باهاشون حرف زده میگن کن و

دوتا پسر دیگه تورو بردن اونجا و درو بستن."

"اونا..."

یهو هق هق میکنم، و اشکها داغ روی گونه هام جاری میشن.

"اونا میخواستن بهت آسیب بزنن،"

پدرم با خشم میگه.

"ولی نزدن، عزیزم. بهت دست نزدن، و بهت صدمه نزدن."

"کسی میدونه چه اتفاقی افتاده؟"

"دزده. اون غافلگیرشون کرد."

پدرم اخم میکنه.

"یه دعوا شد مک کنزی. اون نجات داد. باهاشون دعوا کرد، و بعد

فکر میکنن همون از تلفن دفتر با پلیس تماس گرفته."

"صبر کن، ولی کن..."

"مرده،"

با خشم میگه.

"دزده؟"

پدرم روشو برمیگردونه و با یه تگون سر کوتاه تایید میکنه. یه

لحظه از حافظه ام برمیگرده. یه صدای عمیق و دلگرم کننده

میشنوم. چشمای خاکستری سردی میبینم. و بعد هیچی.

"کی... پیداش کردن؟ منظورم دزدهست؟"

"نه،"

پدرم سرشو تکنون میده.

"نمیدونیم کیه،"

سریع میگه.

"ولی تو سالمی، این چیزیه که مهمه. پلیس چندتا بچه رو که موقع

رسیدن از مهمونی فرار میکردن رو متوقف کرد. یکی از اونا،

جاستین لیمن، انگار تو یه دعوا بوده، واسه همین پلیس نگهش

داشت. وقتی تفتیشش کردن، GHB پیشش پیدا کردن.

کبودی‌های دعوا و مواد مخدر تو وسایلش نشون میده تو اتاق بوده،

با قصد بد. ولی قسم میخوره که نمیدونه پسر سومی کی بوده."

میلرزم. ترس سردی قلبمو فرا میگیره. صورت پدرم تیره میشه.

چشماش تو چشمام قفل میشن.

"قراره شکایت کنم عزیزم."

سر تکنون میدم.

"مگر اینکه نخواستی این کارو بکنم."

"من میخوام شکایت کنی."

لبخند میزنه.

"خوبه."

"کن..."

پدرم سرشو تگون میده.

"ترافاگن ها آشغالن، ولی این فراتر از هر چیزیه. با این حال، پسر کوچیکشون مرده. حتی نمیتونم تصورش کنم."

منو محکم بغل میکنه، و صورتمو تو سینه‌اش پنهون میکنم.

"کمپین انتخاباتی تو..."

"نگران اون نباش، عزیزم."

"بابا..."

"نگران نباش،"

اصرار میکنه.

"و ما خویم. تو دخیل نبودی. تو اینجا یه قربانی هستی، مک کنزی."

ناجور لبخند میزنم.

"حدس میزنم این واسه رای دهنده ها خوب باشه؟"

سعی میکنم بامزه باشم، ولی بعضی وقتا شوخیهام برای پدرم یکم زیادی سیاهه. در جواب اخم میکنه.

"من ازش استفاده نمیکنم و به طور عمومی در موردش اظهار نظر نمیکنم."

"میدونم بابا،"

لبخند میزنم.

"فقط دارم شوخی میکنم."

از درد تو سرم اخم میکنم. از وقتی به هوش اومدم، سردردهای کوچیک دارم. دکتر میگن با خارج شدن داروها از بدنم از بین میرن. پدرم نگران اخم میکنه.

"دراز بکش عزیزم. استراحت کن، بعدا بیشتر حرف میزنیم."

"واقعا نمیدونن کیه؟ منظورم دزدهست. همون پسره که منو نجات داد؟"

روش رو برمیگردونه.

"نه، نمیدونیم."

"من خیلی بهش مدیونم،"

زمزمه میکنم. پدرم برمیگرده سمتم و گرم لبخند میزنه.
 "مطمئنم خوشحال بوده که این کارو کرده، عزیزم."

☆☆☆☆☆☆☆☆

زمان حال

نفسم مثل دود سفید تو هوای سرد بیرون میاد. سرما ریه هامو
 میسوزونه وقتی نفس میکشم، ولی بهم انرژی میده. پاهام تند تند
 حرکت میکنن، قدمهام روی آسفالت میخوره. شهر اطرافم یه حس
 سورئال داره. غول ها و اسکلت ها بهم زل میزنن. جادوگرها،
 ابرقهرمان ها، و پرنسس های دیزنی جیغ میکشن و تو پیاده روها
 میدوئن. عجیبه که یه کار اینقدر عادی مثل دویدن تو هالووین رو
 دارم انجام میدم. ولی حس خیلی خوبی هم داره. گذشته از اینا، یه
 قرار داغ با الیسا و فیلم *Scream* (جیغ) دارم. همینطور که به
 سمت مسیرهای کنار دریاچه میدوئم، ذهنم پرسه میزنه. شروع
 میکنم به فکر کردن به اون شب از خیلی سال پیش. به چشمای
 خاکستری فولادی، و صدای عمیق و تاریک دلگرم کننده. به

قهرمان تاریکم فکر میکنم، و میلرزم. بعد از هر قرار مزخرف این کارو زیاد انجام میدم. و این قرارها خیلی زیاده، که یعنی من زیاد به اون غریبه فکر میکنم. این شب خاص، فکرهام به جای وسوسه انگیزتری میرن. موقع دویدن سرخ میشم، و این فقط از سرمای هوا روی گونه هام نیست. تو مسیر یه فانتزی پرسه میزنم. تو این فانتزی، منو تو بغلش بلند میکنه و نجاتم میده. ولی بعد منو میبره به یه تخت بزرگ نرم و منو اونجا میخوابونه.

نفس نفس میزنم و کتونی هام رو محکم به زمین می کوبم. توی ذهنم، غریبه شروع می کنه لباس هام رو دونه دونه دربیاره. روم خیمه میزنه و منو به تخت می چسبونه. بدنش داغه و محکم به بدنم فشار داده میشه. شروع می کنه خودشو بین پاهام پایین بیاره. از شدت هیجان می لرزم، درست همون موقع که دارم تو یه قسمت جنگلی مسیر میدوئم. یه سایه از گوشه چشمم میاد و هیچی نمی فهمم. خیالاتم یهو از بین میره، چون یه مرد با شدت بهم برخورد می کنه و منو پرت می کنه روی زمین. ناله می کنه و منو هل میده تو بوته های کنار راه. جیغ میزنم، اما دست سنگینش جلوی

دهنم رو می گیره. حس می کنم قلبم داره از دهنم میاد بیرون و تو ترس دارم غرق میشم.

مرده با لحن خشن میگه:

"این دفعه نه، عوضی. این دفعه تاوان کاری که کردی رو میدی."

توی دستش جیغ میزنم. وزنش منو به برگ های خشکیده

می چسبونه. دوباره جیغ میزنم، اما میدونم فایده ای نداره. هیچ کس

هالووین نمیاد اینجا بدوئه. ما تو یه قسمت پرت و خلوت پارکیم و

از دید بقیه مخفی شدیم. یه بار دیگه جیغ میزنم. نمی خوام تسلیم

بشم. اما یهو، مرده از درد ناله میکنه. از روم میفته و روی برگ ها

غلت میخوره. سرم رو برمیگردونم و وقتی می بینمش، نفسم بند

میاد. مرد دومی تقریباً بالای سرم ایستاده، بدنش آماده و جمع

شده. صورتش تو سایس، اما برق دندون هاش رو تو نور چراغ

خیابون می بینم. غرش می کنه و من نفس نفس میزنم.

صداش تقریباً مثل یه حیوونه. حالتی که روم خم شده هم مثل یه

حیوونه؛ یه حیوونی که شکارش رو پیدا کرده و یه شکارچی دیگه

رو فراری میده. می لرزم و خودمو جمع می کنم. اما یهو، مرد دوم با

قدم های محکم به سمت مردی که بهم حمله کرد میره. یه تیغه از کمر بندش بیرون میکشه. با وحشت نگاهش می کنم که به سمت مرد اولی میره. یه حس عجیب بهم دست می ده که بهش بگم فرار کنه، با اینکه بهم حمله کرد و معلوم بود قصد آسیب زدن بهم رو داشت. اما اون عقب نمیکشه. به مرد دوم پوزخند میزنه و یه سنگ بزرگ برمیداره. به سمتش حمله می کنه، اما ناجی من سریع تره. جاخالی می ده و تیغه اش برق میزنه. مرد اولی از درد ناله می کنه و سنگ رو میندازه. پهلوش رو گرفته و به سختی نفس می کشه. صورتش پوشیدست، اما چشم هاش رو می بینم. با خشم و نفرت بهم زل میزنن. اما بعد برمی گرده و فرار می کنه. مرد دوم برمی گرده و با عصبانیت به سمت من میاد. من با وحشت پاشنه پاهام رو تو برگ های خشکیده فرو می کنم. اما میدونم راه فراری ندارم. اون خیلی بزرگه و واضحاً خیلی قویه. وقتی پشتم به یه درخت می خوره، متوقف میشم و اون همینطور بی صدا و غول پیکر به سمتم میاد. اما یهو، زیر نور چراغ خیابون قرار می گیره.

نور به چشم هاش زیر کلاش میخوره. با وحشت نفس میکشم.
سرم گیج میره. حافظه چیز خیلی قوی ایه. با لبخند زمزمه می کنم:
"تو؟!"

نور به چشم های خاکستری و سردش می خوره. نگاهش رو روم
میچرخونه و این نگاه اونقدر نافذه که حس می کنم داره پوستمو
گرم می کنه. غیرممکنه، اما می شناسمش. از اون شب شیش سال
پیش تو هر فکر و رویایم باهاش بودم.

اون محافظ منه.

اما تو ذهنم نیست.

تو خیالاتم نیست.

درست همین جا، بالای سرم ایستاده و چشم هاش منو تسخیر
کردن.

فصل پنجم

♦ اورین ♦

هوای سرد ریه هامو می سوزونه، ولی مهم نیست. عادت کردم. تو این شیش سال، تقریباً اندازه یه نیروی عملیات ویژه آموزش دیدم. شدم یه نینجای واقعی. کارم همینه. نگاش می کنم. ارزش محافظت می کنم. و هیچ کس نمی فهمه. اون داره میدوئه، به خاطر همین منم اینجام و دارم میدوئم. اخم میکنم، یه بلوک ازم جلوتره. داره به سمت مسیرهای کنار دریاچه میره. درک می کنم که نیاز داره بدوئه. ولی چرا باید این کارو شب انجام بده؟ اونم توی شب هالووین کوفتی؟ حس هام تیز میشن، چشم هام خیابون های جلوش رو جارو میکنه. میدونم فقط ماسک و ادا اطواره. ولی هالووین شیطان بعضی آدمارو بیدار می کنه. دیوونه ها دیوونه تر میشن. بی پرواها ریسک های بزرگ تری می کنن. وقتی با ارزش ترین چیز دنیا برای من اینه که با هدفون توی این همه کصشر بی اساس بدوئه؟ حس می کنم دارم منفجر

میشم. ولی من میدوئم، دنبالش. میشه گفت دارم تعقیبش میکنم. کنزی زیر یه چراغ خیابون میدوئه و من ناله می‌کنم. چشم هام به باسن خوش فرم و سفتش که توی شلوار ورزشی تنگش قشنگ خودنمایی می‌کنه، خیره میشه. منو وسوسه می‌کنه. نگاه می‌کنم به این که چطور دم اسبی طلایش بالا و پایین میره، انگار داره جرأت میده که مشتش کنم و دهن خوشگلش رو به جایی که میخوام هدایت کنم.*

نمیتونم جلوی این احساس رو بگیرم. نمی‌تونم جلوی فکرای که اون تو سرم میاره رو بگیرم. نمیخوام الکی نقش یه قهرمان بی گناه رو بازی کنم. اینطوری نیست. من می‌خوام ازش محافظت کنم و اونو در امان نگه دارم، ولی یه دلیل دیگه هم داره. من اونو میخوام. میخوامش و عاشقشم.

از همون لحظه‌ای که اون شب دیدمش، وسواس پیدا کردم بهش. و این حس هیچ وقت از بین نرفته. هیچ وقت کدر یا محو نشده. از شیش سال پیش که دیدمش، هیچ کس جز اون نبوده. شیش سال،

و یه زن هم جز اون نتونسته منو جذب کنه. ولی خب، هیچ مردی هم اونو از من نگرفته. شاید خودخواهانه باشه. شاید بگم من حق 'خوشگذرونی' * رو تو جوونی ارزش گرفتم.

ولی به تخمم. اون به زمین بازی احتیاج نداره. اون به من احتیاج داره. من مردایی که میخواستن اونو ازم بگیرن رو تهدید کردم و ترسوندم. اونایی که واقعاً قصد بدی داشتن رو بدتر از سر به نیست کردم:

- یا درد بهشون وارد کردم یا کثافت کاری هاشون رو برای خودش و بقیه رو کردم.

برام مهم نیست اگه بعضی هاشون آدم های خوبی بودن. اصلاً پیشیزی برام ارزش نداره. هیچ کدومشون لایق اون نبودن. و مطمئنم هیچ کدومشون قرار نبود اونو از من بگیرن. جلوتر، کنزی وارد پارک کنار دریاچه میشه. غرغر می کنم، موهای گردنم سیخ میشه. از این خوشم نیاد. هیچ وقت از این خوشم نیومده، ولی کوفتی شب هالووینه. هوا حس یه هشدار داره. حواسم پرت میشه و با فاصله دنبالش میرم. بین زل زدن به باسنش وقتی زیر یه چراغ

خیابون میدوئه و اسکن کردن درختا برای پیدا کردن خطر، گیر کردم. ولی خب، خطر خودش رو نشون میده. از گوشه چشمم می بینم، سایه تاریک یه مرد رو می بینم که به سمتش خیز برمیداره. عضلاتم فعال میشن. توی چمن های تاریک میدوئم. تقریباً مثل یه حیوون غرش می کنم وقتی مرد بهش برخورد می کنه و اونو روی زمین میندازه.

اونو زمین گیر می کنه، یه دستش رو روی دهنش گذاشته. داره بهش آسیب میزنه. داره به چیزی که مال منه آسیب میزنه. وقتی بهش برخورد می کنم، مثل یه قطار باری باهاش برخورد میکنم. هیچ تردیدی ندارم و اینجا هیچ رحم و مروتی وجود نخواهد داشت. چاقویی که پشت کمرم قایم کردم رو بیرون می کشم. و میدونم دارم چیکار می کنم. همونطور که گفتم، اینجا خبری از رحم و مروت نیست. اون سعی کرد بهش آسیب بزنه و حالا تاوانش رو با جون بی ارزشش میده.

این حتی اولین بار نیست که بعد از اون شب این کارو انجام میدم. یه بار یه دزد بود که تو سال دوم دانشگاهش، جلوی کتابخونه

منتظرش بود. برای من یه معادله ساده بود. اون می خواست به

کنزی آسیب بزنه، پس من کشتمش.

یه بار یه عوضی سه سال پیش بود:

مدیر ساختمون آپارتمانی که اجاره کرده بود. یارو ادعا می کرد که

باید یه سری کارای گچ کاری رو تو یه روز که اون خونه نیست

انجام بده. من مشکوک شدم، چون یه دیوار مشترک با اون داشت.

پس شب بعد که رفته بود بیرون، دزدکی رفتم تو خونه و فهمیدم

که یه آینه بزرگ رو تو دیوار اتاق خوابش با یه شیشه یه طرفه

عوض کرده. حرومزاده برای خودش یه اتاق نمایش کوچیک تو

کمد اون طرف دیوار ساخته بود.

من فقط می خواستم حسابی بزنمش؛ شاید کاری می کردم که پلیسا

بفهمن. ولی وقتی دوربین فیلم برداری، طناب و چاقویی که تو اون

اتاق نمایش داشت رو دیدم، فهمیدم که باید بره. یه تصادف داشت

که شامل پشت بوم ده طبقه ای همون ساختمون و پیاده رو پایین

بود. به همون ترتیب.

سومی چاره‌ای برام نداشت، با اینکه نمی‌خواستم. یه پسره بود که تو محل کارش بود و "نه" حالیش نمیشد. هی ارزش می‌خواست باهاش بره بیرون، حتی دم در خنوشون هم میومد این درخواست رو بده. اون هی "نه" می‌گفت و اون هی اصرار می‌کرد. و این منو خیلی عصبانی می‌کرد. آخرش، تعقیبش کردم تا یه بار که باهاش حرف بزنم. وقتی شنیدم که داره برای دوستاش لاف میزنه که "چه اون بگه آره چه نه" چیکار می‌کنه، کنترل خودمو از دست دادم.

اون مثل یه تیکه آشغال مرد، با صورت تو کاسه توالت تو دستشویی همون بار. می‌فهمم که این طبیعی نیست. می‌فهمم که از داخل پیچیده و شکسته شدم. میدونم که جامعه نرمال اینو ناسالم یا روانی میدونه. ولی مهم نیست. وسواس من - و این یه وسواسه - نه رام میشه نه کنترل. به مردی که به کنزی حمله کرده بود یه ماسک شبیه زورو زده بود. بهم پوزخند میزنه و یه سنگ رو بالا میاره. ولی من حمله می‌کنم و از سنگ جاخالی میدم. تیغه تا دسته تو بدنش فرو میره. مرد نعره میزنه و منو پرت میکنه. چاقوم خونی بیرون میاد، ولی اون برمی‌گرده و فرار می‌کنه. تردید می‌کنم. اون خیلی

سریع تر از چیزیه که فکر می کردم. هنوزم میخوام دنبالش کنم و بخاطر کاری که می خواست بکنه کاری کنم خون بالا بیاره. می خوام ولش کنم تا تو نور سرد روز تو پارک پیدااش کنی. ولی به سمت اون برمی گردم. و میدونم که تنهاش نمیذارم. کلاهم رو روی سرم کشیدم، چشمام پوشیده شده. ولی یه قدم برمیدارم و نور یه چراغ خیابون روم میریزه. کنزی نگام میکنه و خشکش میزنه. منم همینطور.

منو می شناسه. دقیقاً نمیدونه چطوری، ولی تو چشماش می بینم.
"تو..."

زمزمه می کنه. قلبم باد می کنه و به تپش میفته. تمام وجودم شکوفه میزنه.

"کنزی..."

اسم اون مثل لمس یه عاشق از لبام جاری میشه. بعد صدای آژیرها رو میشنوم و اونا قطعاً دارن به این سمت میان. یه قسمتی از وجودم می خواد فرار کنه. میخوام اونو بردارم و باهاش فرار کنم؛ مثل یه آدم غارنشین روانی در صورت نیاز اونو بکشم و ببرم. ولی این کارو

نمی‌کنم. یه قدم بهش نزدیک تر میشم و دستمو دراز می‌کنم. اون تردید می‌کنه، ولی بعد دستش دستمو پیدا می‌کنه. محکم میگیرمش و کمکش می‌کنم بلند شه.

فاک، چه حس خوبی داره لمس کردنش. این اولین باره تو شیش سال. خب، دروغ گفتم. ولی تقریباً همینه. اونو به خودم نزدیک می‌کنم. دستاشو می‌گیرم و واقعاً می‌لرزم. هیچی نمیگیم. اصلاً نمیدونم باید چی بهش بگم. ولی نیازی به حرف زدن نیست.

چشمام که تو چشماش خیره شدن همه حرفایی که لازمه رو میزنن. به سمتش خم میشم. یه دستم بالا میاد و صورتشو نوازش می‌کنه. نه محکم، ولی با حس مالکیت.

کنزی میلرزه. لبش رو با دندون گاز میگیره و چشمای آبی بزرگش اندازه نعلبکی باز شدن. یه تریلیون بار تصور کردم که بهش چی بگم. تصورات لعنتی، چه حس خوبی داره لمس کردنش. این اولین باره تو شش سال. خب، دروغ گفتم. ولی تقریباً همینه. اونو به خودم نزدیک می‌کنم. دستاشو می‌گیرم و واقعاً می‌لرزم.

هیچی نمیگیم. اصلاً نمیدونم باید چی بهش بگم. ولی نیازی به حرف زدن نیست. چشمام که تو چشماش خیره شدن همه حرفایی که لازمه رو میزنن. به سمتش خم میشم. یه دستم بالا میاد و صورتشو نوازش می‌کنه. نه محکم، ولی با حس مالکیت. کنزی می‌لرزه. لبش رو با دندون گاز میگیره و چشمای آبی بزرگش اندازه نعلبکی باز شدن. یه تریلیون بار تصور کردم که بهش چی بگم. تصورات زیادی هم درباره کارهایی که باهاش می‌کنم داشتم. ولی وقت نداریم و من کلماتش رو ندارم.

پس بهترین کار بعدی رو انجام میدم. بهش نزدیک میشم و لبامو به لباش نزدیک می‌کنم.

بعد می‌بوسمش. طوری می‌بوسمش که انگار مطمئنم هیچ‌وقت اینجوری بوسیده نشده. لباش خیلی نرمه.

نالاه کوچیکش حتی نرم تره. میتونم خودمو اینجا با اون گم کنم. میتونم تو این لب‌ها بمیرم. ولی آثرها نزدیک تر میشن. و من هنوز کارم با محافظت ازش تموم نشده. دور شدن ازش دردناکه،

ولی موفق میشم این کارو بکنم. چشماشو با شدت نگه می‌دارم.
نگاهم چیزی رو میگه که لبام الان نمیتونن بگن:
"تو مال منی" غرش میکنه.

چراغ‌های قرمز و آبی چشمک میزنن و آژیرها جیغ میکشن. ازش
دور میشم تا اینکه سایه‌ها منو بپوشونن. یه ثانیه دیگه تماشا
می‌کنم. دستش بالا میاد و لباسو لمس می‌کنه. انگار تو شوکه، یا
انگار مطمئن نیست که داره خواب میبینه یا بیداره.
و بر میگردم و تو تاریکی شب محو میشم.

*وقتی اورن گفت دهنشو به جایی که میخواد هدایت کنه منظورش این بود که
کنزی واسش ساک بزنه.

*منظورش از خوش گذرونی کردن اینه که اجازه نمیداده بره سر دیت یا با کسی
سکس داشته باشه.

فصل شیشم

♡ کنزی ♡

"خدا رو شکر."

اینو با یه نفس راحت میگم وقتی ایسا محکم بغلم میکنه. منم بغلش میکنم، ولی اون همینجوری منو نگه داشته و داره میلرزه. لبخند میزنم و میگم:

"ایسا، من خوبم، واقعا."

و لم نمیکنه. واسه همین رومو برمیگردونم و به دو تا افسر پلیس و کارآگاهی که منو تا دم در آپارتمانم رسوندن لبخند میزنم.

"ممنون که منو آوردین بالا. من خوبم."

کارآگاه جانسون اخم میکنه و میگه:

"خانوم، ما باید مطمئن شیم که شما واقعا وارد خونه اتون میشین."

اون مسئول پرونده منه و از وقتی منو بردن اداره پلیس واسه شهادت دادن، خیلی خوب بوده. هنوز توی راهرو هستیم، همون

جایی که ایسا یهویی بهم حمله کرد.

کلیدامو در میارم و درو باز میکنم و میگم:

"خب، یه لحظه صبر کنین. ایسا؟"

ایسا با اکراه ولم میکنه. به کارآگاه جانسون لبخند میزنم و میگم:

"این حساب میشه؟"

اون میگه:

"آره، این کافیه. اگه به چیزی احتیاج داشتین، بهم زنگ بزنین."

یه کارت بهم میده که اسمش، شماره پرسنلش و شماره موبایلش
روشه.

"اگه تماس مشکوکی داشتین، یا کسی رو دیدین که دور و بر

ساختمون میچرخه، صبر نکنین و خبر بدین."

من یه لبخند زورکی میزنم و میگم:

"ممنون که امشب کمک کردین، کارآگاه."

اون سرشو تگون میده و میگه:

"ما این آدمارو پیدا میکنیم، خانم شیپلی. میتونین روی این حساب

کنین."

بعد به سمت ایسا برمیگرده و با یه نگاه جدی انگار داره اونو بررسی میکنه.

"شما دقیقا روبروی همین واحد هستین؟"

ایسا میگه: "آره، و من تمام شب بیدار میمونم و مراقبش هستم." کار آگاه یه لبخند میزنه، اولین لبخندی که ازش میبینم. بعد دوباره به من رو میکنه و میگه:

"مراقب خودتون باشین، خانم شیپلی. و لطفا اگه پدرتون سوالی داشت، تردید نکنین که شماره منو بهش بدین."

من ساده نیستم. میدونم که اداره پلیس فقط داشت وظیفشو انجام میداد. ولی میدونم که وقتی فهمیدن من کی هستم، یا دختر کی هستم، یکم بیشتر از حد معمول بهم توجه کردن. من قبلا از اداره پلیس با پدرم تلفنی صحبت کردم. اون توی واشنگتنه و میخواست یه سری از محافظای شخصیشو برام بفرسته. ولی من اصرار کردم که خوبم.

البته مطمئن نیستم که خوب باشم. در واقع، مطمئنم که خوب نیستم. حمله یه چیز بود. اینکه یهویی بهم حمله کردن هنوزم روحمو

میلرزونه. با صدای هر بوق ماشین یا بسته شدن دری از جا میپریم. ولی چیزی که واقعا داره منو تکنون میده، چیزیه که بعدش دیدم. چیزیه که بعدش فکر میکنم دیدم. یا حداقل، فکر میکنم که دیدم. اگه اون نبود، شاید لازم باشه یه روانپزشک منو معاینه کنه. وقتی پلیسا و کارآگاه جانسون میرن، انگار بالاخره یه نفس راحت میکشم.

الیسا با صدای گرفته میگه: "یا عیسی مسیح، کنزی." محکم بغلم میکنه و بعد خودشو عقب میکشه. "میخوای در موردش حرف بزنی، یا اصلا نمیخوای؟" شونه هامو بالا میندازم و میگم: "همه چی خیلی مبهمه، واقعا. یه یارو همینجوری توی مسیر کنار دریاچه بهم کوبید." الیسا می لرزه. "وای خدا، خیلی ترسناک بود." "من خیلی احمق بودم. آخه هالووین بود. یعنی همه جور آدم عجیب و غریبی بیرون بودن. تازه من هدفون هم گذاشته بودم." "هر دوتاش؟"

سرم رو تکنون میدم. ایسا هم سرش رو تکنون میده.

"با این حال، خیلی... یه لحظه صبر کن."

اخم می کنه.

"اونا گفتن 'مردا'، یعنی چند نفر بودن؟"

به دستام نگاه می کنم.

"نه... سعی کردم توضیح بدم. ولی اونا می خوان بعداً برم پیششون و

در موردش حرف بزنیم. فکر می کنن من درست یادم نمیاد چی

شده."

"خب معلومه که درست یادت نیست؟"

لبخند میزنم.

"فقط اولی بود. دومی..."

دوباره نگاهم رو میدوزم به دستام.

"اون داشت ازم محافظت می کرد."

ایسا با آرامش میگه:

"کنزی، مطمئنی درست یادته؟"

"آره!" با تندی جواب میدم.

الیسا یه لبخند بی جون میزنه.

"ببخشید، فقط آخه اگه داشته کمک می کرده، پس چرا فرار کرد؟
چرا منتظر نموند تا پلیسا بیان؟"
"نمیدونم."

میدونم و نمیدونم. فرار کرد چون نگران اون دزدی شیش سال پیش بود؟ چون من همیشه فکر می کردم اون محافظ مرموزم همون دزدیه که جلوی کن و جاستین و اون نفر سومی رو گرفت که می خواستن اون شب بهم آسیب بزنن. اون شب فرار کرد به خاطر یه دلیل واضح:

ورود غیرقانونی به خونه، و بعدش هم کن بعد از دعواشون مرد. اما نمیدونم چرا باید امشب فرار می کرد. حدس میزنم حتی مطمئن نیستم همون پسر بوده. ولی دلم میگه خودش بوده. ته ته دلم بهم میگه اون بوده. و بعدش، اون بوسه. می لرزم و لبم رو گاز می گیرم. اصلاً به پلیسا در موردش چیزی نگفتم. یه لکه خون روی آستین کاپشن ورزشیم بود که اونا فکر می کنن مال همونه که چاقو خورده. یه سری تار و پود لباس هم پیدا کردن که فکر می کنن مال همونه

که چاقو زده.

محافظ من.

این موضوع به پلیسا نشون میده که حداقل بهم دست زده. من توضیح دادم که اون قبل از فرار کمکم کرد بلند شم. ولی نگفتم که منو بوسید. اولین بوسه زند گیم.

ایسا با دلسوزی می پرسه:

"چی لازم داری؟"

محکم بغلم می کنه.

"میخوای برات شام درست کنم؟ برات وان حموم رو پر کنم یا یه

همچین چیزی؟ فقط می خوای پیشت باشم؟"

لبام رو جمع می کنم.

"خیلی بده اگه فقط بخوام تنها باشم؟"

ایسا با قاطعیت اخم می کنه.

"نه، اصلاً. کاملاً درکت می کنم. ولی بدون، من دم درم چادر میزنم و

از چشمی در، درِ تو رو دید میزنم."

لبخند میزنم و دستاش رو فشار میدم.

"ایسا، من خوبم. پلیسا یه ماشین گشت پایین ساختمون گذاشتن به هر حال."

"خب، به درک. من اینجا از بالا کشیک میدم."

نیشم باز میشه و محکم بغلش می کنم.

"ممنونم. ولی واقعاً خوبم. جدی میگم."

ایسا آه میکشه.

"برو یه دوش بگیر یا یه حموم برو. حالت بهتر میشه."

"ممنون، ایسا."

دوباره لبخند میزنم و وارد آپارتمانم میشم. در رو می بندم و بعد

مستقیم میرم سمت حموم. لباسامو درمیارم و آب رو خیلی داغ

می کنم. یه جنگ احساسات و حس ها تو وجودمه. حس می کنم بعد

از اینکه اون یارو بهم حمله کرد، باید خودمو حسابی بسابم و تمیز

کنم. اما بعدش، اون چشای خاکستری محافظم میاد تو ذهنم.

و بعدش، اون بوسه — اولین بوسه زندگیم.

به خودم لبخند میزنم. شاید دزدی به نظر بیاد، که یهویی و بدون

هشدار یه همچین کاری کرد. اما من اینجوری نمی بینم. میدونم شاید این حس من غیرعادیه. شاید یعنی کله ام خرابه. اما یه تیکه از وجودم حس میکنه که اولین بوسه ام باید برای اون محافظ مرموزم می بود. زیر دوش، زیر آب داغ می لرزم. چشمامو می بندم و اجازه میدم بالاخره به همه اتفاقای امشب فکر کنم. اما انگار حمله ی اصلی رو دیگه پشت سر گذاشتم. میدونم بده که اینو میگم، اما این بوسه اس که تو ذهنم خودنمایی می کنه. تنها چیزیه که می تونم بهش فکر کنم.

چیزای بدی که درست قبلش اتفاق افتادن رو خفه می کنه. یه گرما تو وجودم ضربان میزنه. یه حس الکتریسیته رو پوستم قلقلک میده. لب هام کل ماجرا رو دوباره تکرار میکنن، و زیر آب دوش، رون هام رو محکم بهم فشار میدم. دستم پایین تر می لغزه، پایین بین پاهام. یه آه نرم میکشم، و شروع می کنم از اتفاقای امشب لذت ببرم. وانمود می کنم که بوسه اش خیلی طولانی تر بود. با خودم فکر می کنم اگه ماشین پلیسا نزدیک نمیشن، چی می شد؟ می موند؟ بیشتر از بوسیدن کاری می کرد؟ دستاش جایی که دستای

من هستن می بودن؟

دوباره آه میکشم، اما بعدش جلوی خودمو می گیرم. خدایا، واقعاً ممکنه بگا رفته باشم. بعد از این اتفاقی که امشب برام افتاد، من دارم این کارو می کنم؟ اخم می کنم و آب رو می بندم. سریع خشک میکنم خودمو و یه لباس خواب و روبدوشامبر تنم می کنم. خودمو رو کاناپه ول می کنم تا با یه برنامه ی تلویزیونی چرت و پرت حواسمو پرت کنم. اما بعدش یکی در میزنه. یهو نفسم بند میاد و بدنم منقبض میشه. عقم میگه احتمالاً افسرای پایینن یا الیسا. ولی هنوز طعم ترس رو حس می کنم.

روپوش تنمو محکم تر می کنم و جلوی در وامیسم.
"کیه؟"

"مک کنزی؟ مک کنزی شیپلی؟"

اخم می کنم و از چشمی در نگاه می کنم. مرده رو نمی شناسم، ولی خیلی شیک پوشیده. خوش تیپه و یه جوری گرم لبخند میزنه انگار فهمیده دارم دیدش میزنم.

"مک کنزی، من دوست پدرتم."

"شما کی هستین؟"

"اسم گوردونه،"

با مهربونی میگه. اخم می کنم. ولی بازم، میدونم پلیسا پایین هستن. اگه کسی بود که باید نگرانش باشم، جلوشو می گرفتن. یه قدم عقب میرم و درو یه کم باز می کنم. اون مرد خیلی خوش تیپ بهم لبخند میزنه. ولی اخم بیشتر میشه. یه جوری آشناست، ولی نمیدونم از کجا.

"هی، کنزی،"

لبخند میزنه. ابرو هام در هم گره میخوره.

"تو از کجا..."

گلوشو صاف می کنه و سرشو میندازه پایین.

"ترافاگن،"

زیر لب میگه.

"گوردون ترافاگن."

یه دفعه تمام بدنم یخ می کنه. میخوام بالا بیارم. فقط چند باری

گوردون رو دیدم. ولی خیلی خوب برادر کوچیکترشو، کن، رو

می‌شناسم. کنی که بهم دارو خوروند، و منو تو یه مهمونی با دو تا از دوستاش کشوند تو یه اتاق تا...

حالم بهم می‌خوره. شاید گوردون رو درست نشناسم. ولی کارایی که برادرش کرده، خیلی چیزا رو نشون میده. همینطور تلاش ناموفق خونوادش برای شکایت از بابام بعد از اینکه کن موقع آسیب زدن به من مرد. برمی‌گردم که درو محکم بکوبم تو صورت گوردون. ولی اون به آرومی دستشو میاره بالا.

"لطفاً بذار حرف بزnm."

"گمشو بیرون،"

به سختی می‌گم. چشمام سیاهی میره. فقط یادمه کن یه آدم چندش و مزاحم تو مهمونی ای بود که اصلاً نمی‌خواستم بگیرم. یادمه می‌خواست بهم دست بزنه و وقتی بهش گفتم گمشو عصبی شد. بعدش یادمه بعد از اینکه اون نوشابه رو خوردم، هوشیاریمو از دست دادم.

اولین چیزی که بعدش یادمه اینه که محافظم منو بغل کرد. چشمای خاکستریشو یادمه، و اون صدای بمش که می‌گفت همه چی درست

میشه.

"مک کنزی، خواهش می کنم."

گوردون ناراحت به نظر میرسه. این باعث مشه یه لحظه مکث کنم.

"اتفاقی که اون شب تو مهمونی برات افتاد... خیلی متاسفم،

مک کنزی."

"چی میخوای؟" تند میگم.

"فقط می خواستم حرف بزنم. ببین، من نمیخوام کارایی که برادرم

توش دست داشت رو ماست مالی کنم. نمی خوام کارایی که بعدش

پدر و مادرم کردن رو کم اهمیت جلوه بدم. و نمیخوام تو بگی که از

مرگ برادرم متاسفی یا یه همچین چیزی. اونجا نمیرم."

"خوبه، چون من قرار نیست هیچکدوم از اونا رو بگم."

سرشو تکون میده.

"مک کنزی، من نمی تونم ثابت کنم که اون چیکار کرد یا چیکار

نکرد، یا منظورش این بود یا نه."

"عجیبه، چون من می تونم،"

با عصبانیت میگم.

"اون و دار و دستش به من دارو خوروندن تا بهم تجاوز کنن."

گوردون روشو برمیگردونه. رنگش پریده.

"همونطور که گفتم، نمی‌تونم تایید یا تکذیب کنم. ولی واقعاً

متاسفم از اتفاقی که برات افتاد. راستش، واقعاً متاسفم، مک کنزی."

"چرا اینجایی؟"

"همونطور که گفتم، من نمی‌تونم چیزی رو در مورد برادرم ثابت

کنم، اینکه واقعاً دست داشته یا نه."

دهنمو باز می‌کنم که بهش بگم گمشو.

"ولی می‌تونم ثابت کنم که کی بهت دارو خوروند."

سر جام خشکم میزنه. دلم یه جوری میشه.

"من... تو باید بری،" به سختی میگم.

"میدونم دردناکه،" گوردون به آرومی میگه.

"فکر می‌کنم باید بری."

"لطفاً، مک کنزی."

"نه، لطفاً برو!"

گوردون با ناراحتی میگه: "شاید برادرم می‌خواست یه سری کارای

بد بکنه اون شب، مک کنزی. ولی اون بهت اون نوشیدنی رو نداد.
 "اوه، آره؟"

با عصبانیت میگم.

"پس کی داد؟"

"شنیدنش یه کم عجیب و غریبه."

"خب، پس بیخیال شو و به جاش گورتو گم کن."

ولی گوردون همونجا وایساده و کل درگاه رو پر کرده.

"مکانیک باباتو می شناسی که همیشه ماشیناشو پیشش می برد؟"
 بهش زل میزنم.

"میچل؟! این فرضیه توئه؟!"

سرد می خندم.

"گمشو از جلوی درم، عوضی. میچل مثل یه عمو برام بود. اوه، و
 اون شب مرده بود.

"گوردون آه میکشه: "نه اون، پسرش، اورن."

چشمامو باز و بسته می کنم.

"ببخشید چی؟"

یه جایی تو ذهنم میدونم که میچل فری یه پسر داشت. ولی هیچی در موردش نمیدونم جز اینکه تو فلوریدا زندگی می کرد یا یه همچین چیزی.

"پسرش. اون اون شب تو خونه ات بود، مک کنزی. تو مهمونی." سرمو تگون میدم.

"این غیرممکنه..."

"بابات واسه مراسم تدفین آوردش."

"گوردون..."

گوردون با صدای خشن دار میگه: "اون بهت دارو خوروند، مک کنزی. با قصد..."

"گمشو بیرون!"

داد میزنم. خشم و ترس تو وجودم می چرخن.

"مک کنزی، بابات سرپوش گذاشت رو این قضیه، و من نمیدونم چرا..."

"گمشو بیرون!" جیغ میزنم.

دری که پشت سر گوردونه باز میشه. ایسا با عصبانیت زیر لب

میگه: "هی آشغال، گمشو بیرون."

گوردون یه نگاه به همسایه ام میندازه.

"این یه گفتگوی شخصیه..."

الیسا دستشو بالا میاره و یه چوب بیسبال شیکاگو کابز رو

تهدیدآمیز نگه میداره. یه لبخند باریک میزنه.

"برو، وگرنه اون استخون بندی خوشگلتو داغون می کنم."

گوردون مضطرب به نظر میرسه. یه نفس عمیق میکشه و چشماشو

از الیسا برنمیداره. بعد برمی گرده و یه کارت ویزیت بهم میده.

"این کارت منه، مک کنزی. من تو شهرم، تو هتل دریک اقامت

دارم. لطفاً آگه می خوای حرف بزنی و حقیقتو بفهمی، بهم زنگ بزن.

من می تونم کمک کنم، مک کنزی،"

با دلسوزی میگه.

"من می تونم کمک کنم تا به هر دومون یه آرامش و پایانی بدیم به

همه..."

"گمشو بیرون!"

بالاخره سرشو تکون میده.

"باشه، دارم میرم. فقط می خواستم بدونی که قضیه پیچیده تر از این حرفاست. متاسفم که ناراحتت کردم، مک کنزی. و واقعاً متاسفم از اون شب."

برمی گرده و میره. ایسا به سمت من میاد، ولی من دستمو بالا می گیرم.

"من خوبم. واقعاً." ایسا اصرار نمی کنه.

"می خوای برم پلیسای پایینو صدا کنم؟"

سرمو تکون میدم. حس بی حسی دارم.

"نه، ممنون. من... فقط باید بخوابم."

دوستم سرشو تکون میده. دستشو دراز م کنه و دست منو می گیره.

"من اینجام، روبروت تو راهرو. مجبور نیستی همه اینا رو تو خودت

بریزی اگه نمیخوای، باشه؟"

سرمو تکون میدم.

"ممنون."

وقتی دوباره تو آپارتمان خودمم، گوشیمو برمی دارم و به بابام زنگ

میزنم.

بابام با مهربونی میگه:

"هی عزیزم، حالت چطوره؟"

"اورن فری کیه؟"

وقتی فوراً جواب نمیده، موهای گردنم سیخ میشن.

"چی؟"

"اورن. پسر میچل فری؟"

بابام گلوشو صاف می کنه.

"این حرفا از کجا میاد، کنزی؟"

"اون... اون اونجا بود...؟"

دارم تته پته می کنم. نمیتونم کلماتی رو که میخوام بگم، پیدا کنم، و حس می کنم اتاق داره دور سرم می چرخه.

"اون بود!؟" بالاخره داد میزنم.

بابام با مهربونی میگه:

"چی اون بود، عزیزم؟"

"اون شب! اون..."

چشمامو می بندم. بزاقت دهنمو قورت میدم.

"اون جزو اونایی بود که ..."

بابام با تندی میگه: "نه."

قدرت تو صداش منو شوکه می کنه. ولی می شنوم که یه نفس آرام میکشه.

"نه، کنزی. اورن پسر میچله. می خواستم بعد از اون اتفاق کمکش کنم، واسه همین استخدامش کردم تا تو کلرادو یه سری کارا برام انجام بده، یه سری ماشینا رو قیمت گذاری کنه."

"و؟"

بابام با ناراحتی میگه: "و فرار کرد. پولی رو که بهش دادم تا معامله کنه رو برداشت و ناپدید شد."

به سمت پنجره میرم و به بیرون تو شب نگاه می کنم.

"همین؟"

"همینه، عزیزم. این اورن فریه."

"اون اون شب خونه ما نبود؟"

"نه. اون تو کلرادو بود و پول منو می دزدید."

"مطمئنی؟"

بابام یه نفس میکشه.

"میخوام سوار هواپیما شم و پیام شیکاگو. امشب."

"نه بابا، موضوع این نیست."

"عزیزم، تو یه تجربه خیلی آسیب زا داشتی. و با اتفاقی که قبلاً

افتاد، شاید داره یه سری چیزایی که دفن کردی رو زنده می‌کنه. چشم‌امو می‌بندم.

"شاید."

"خب، من دارم سوار هواپیما میشم. همین الان."

"نه بابا،" لبخند می‌زنم.

"جدی میگم. همونجا بمون. من خوبم. پلیسا بیرون نگهبان

گذاشتن، و فکر کنم ایسا داره عیناً به در ورودی خونم تکیه می‌ده و می‌خوابه."

می‌خنده و بعد مکث می‌کنه.

"از روی کنجکاوی، اسم اورن فری چطوری وسط اومد؟"

"نمیخوای بدونی."

"فکر کنم اتفاقاً میخوام بدونم."

نمیخواهم در مورد گوردون بهش بگم. بابام هیچ وقت با لنس ترافاگن، پدر گوردون و کن، رابطه خوبی نداشت. ولی بعد از اینکه سعی کرد از بابام به خاطر سهل انگاری بعد از مرگ کن شکایت کنه، اوضاع خیلی بد شد.

"عزیزم..."

"گوردون ترافاگن الان اومد دیدنم."

بابام یه فحش رکیک تو تلفن میده.

"اون انگل کوچولو دیگه چی می خواست؟"

"اون در واقع از برادرش معذرت خواهی کرد."

اخم می کنم. "خب، یه جورایی."

"اون در مورد پسر میچل سؤال می کرد؟"

"آره. اون گفت... "سرمو تکنون میدم."

"بیخیال، مسخره ست."

"چی گفت عزیزم؟"

"بابا، خوبم. اون تو شهره، و شاید فقط به خاطر کن حس گناهکاری

می کرد."

"کنزی، دوست دارم بدونم چی بهت گفت. میدونی ترافاها چیه جور آدماییه."

"میشه در موردش بعداً حرف بزنیم؟ من خیلی خسته‌ام."
این یه بهونه نیست. واقعاً حس می‌کنم کاملاً خالی شدم.
"البته، البته."
بابا آه میکشه.

"خیلی خوشحالم که حالت خوبه عزیزم. ولی کاش اجازه میدادی یه سری آدم بفرستم پیشت."

"من به محافظ احتیاج ندارم، بابا."
بابام با تندی میگه: "بر اساس اتفاقات امشب، من جور دیگه‌ای فکر می‌کنم."

"خب، من کسی رو داشتم که بهم کمک کنه."
"کسی که پلیس میگه مظنون دومه."
"اون بهم کمک کرد، بابا."

"و بعدش وقتی پلیس اومدن فرار کرد؟ تو حتی نمی‌فهمی آدمای من اونجا هستن، کنزی. قول میدم."

"بابا، نه."

می خنده: "اگه همینطور به گفتن 'نه' ادامه بدی، من دیگه خواب به چشمم نمیاد."

ولی میدونم فقط نصفش شوخیه.

"بذار در موردش فکر کنم."

"ممنون عزیزم. اگه به چیزی احتیاج داشتی بهم زنگ بزن، باشه؟"

"باشه."

"دوستت دارم، کنزی."

"منم دوستت دارم، بابا."

وقتی تلفنو قطع می کنم، گوشیه میذارم کنار. به بیرون پنجره تو تاریکی زل میزنم. سعی می کنم دوباره اون چشما رو تو ذهنم مجسم کنم - هم از گذشته ام، و هم از امشب. دستم بالا میاد، و انگشتم لبمو لمس می کنن.

تو شیشه زمزمه می کنم:

"تو کی هستی؟"

و اورن فری لعنتی کیه؟

فصل هفتم

۱ ♦ اورین ♦ ۱

سه سال پیش.

"سورپرایز، مادر جنده."

مرده وقتی طناب رو دور گردنش میندازم یهو نفسش بند میره. چنان وحشت زده میشه که با خودم میگم نکنه سخته کنه. ولی اینقدر هم شانس ندارم. هی پیچ و تاب میخوره و سعی میکنه دستش به من برسه. ولی من خیلی قوی ترم. و خیلی هم عصبانیم. از همون روزی که کنزی این خونه رو دید، به صاحبخونه جدیدش حس خوبی نداشتم. دیدم که چطوری زل زده بهش و هوشش میزنه بالا. آپارتمانش دقیقا بغل آپارتمان کنزی بود. چند باری دوربین مخفی ای که توی دریاچه های هوا توی راهرو کار گذاشته بودم، نشون داد که داره سعی میکنه از زیر در کنزی رو دید بزنه. بعضی وقتا هم گوشش رو میچسبوند به در.

چند روز پیش که به کنزی گفت باید یه سری تعمیرات جزئی توی

آپارتمان‌ش انجام بده، فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس. گفته بود:

"فقط یه کم نم زدگیه. قبل از اینکه از کلاس برگردی همه چیو درست میکنم."

کنزی میخواد جنبه خوب آدما رو ببینه. فقط لبخند زد و با خوشحالی اجازه داد این درنده بیاد تو خونه اش وقتی که خودش نیست. ولی من هیولای درون آدما رو میبینم. برمگردم پایین و دوباره میرم تو خونه اش. باید اثر انگشتامو پاک کنم و مطمئن شم که کنزی هیچوقت نمیفهمه چقدر به خطر نزدیک بوده. کاش میتونستم مجبورش کنم یه نامه خودکشی بنویسه یا یه همچین چیزی، ولی بیخیال. پلیس اون فیلم های مبتذل و احتمالا غیرقانونی که جمع کرده رو پیدا میکنه و فکر میکنه از خود بیزاریش کار دستش داده.

همه جا رو تمیز میکنم. بعد میرم تو اتاق دیده بانی. اون تو، ورق گچی و رنگی که آماده کردم هست. هیچکس نباید از وجود این اتاق دیده بانی باخبر بشه. به هر حال هیچوقت فرصت نکرد ازش

استفاده کنه. ولی میخوام مطمئن شم که کنزی هیچوقت شب ها رو با فکر اینکه شاید ازش استفاده کرده، نخوابه. میخوام بیوشونمش. به زودی، وقتی نیست، میرم تو خونه اش و اون آینه یه طرفه رو با یه آینه معمولی عوض میکنم.

شروع میکنم به کار کردن. ولی چراغ اتاق خوابش روشن میشه. نگاهمو میدزدم و یه نفس عمیق میکشم. کنزیه. نشنیدم کی اومد، ولی خونه اس. تو اتاق خوابشه، کمتر از یه متر و نیم با من فاصله داره. البته که نمیتونه منو ببینه. ولی خیلی عجیبه. من درست همینجام. از شبی که اولین بار دیدمش بهش نزدیکترم. پرده های پنجره هاشو میکشه. لباس ورزشی تیم فوتبال دانشگاه تنش، همون تیمی که توش بازی میکنه. تو یه لحظه، تاپشو در میاره. من میخکوب میشم. شلوارکشو میکشه پایین. کیرم راست میکنه.

برمیگرده و میره تو حموم. من هر قدمش رو نگاه میکنم، چشمام به باسنش چسبیده. یه لامبادای مشکی پوشیده، و من یه آه میکشم. در حموم رو باز میذاره، و به زودی بخار حموم رو میبینم. میدونم

باید دست نگه دارم. نگاه کردن بهش اینجوری منو تو یه سطح با اون عوضی ای که این اتاق رو ساخته قرار میده.

ولی نه. من اون نیستم. و گذشته از اون، کنزی مال منه. اینو از ته قلبم میدونم. یهو با یه حوله میاد تو اتاق. حوله رو خیلی بد پیچیده دور خودش، و من یه صدایی از خودم درمیارم. میره سمت آینه.

دقیقا میره سمت آینه. فکم رو فشار میدم. خدای من، سی سانتیمتر با من فاصله داره. انگار میتونم خم شم و ببوسمش.

انگار داره منافذ پوستش رو چک میکنه، خیلی دقیق نگاهش میکنه. ولی یهو حوله رو میندازه. من یه آه میکشم، و کیرم یه تکونی میخوره. یه قدم میاد عقب و خودشو نگاه میکنه. دستاش رو روی باسنش میکشه، و بعد میاره بالا رو سینه هاش. سینه هاشو میگیره و یه نگاه احمقانه-شهوت آمیز تو آینه میندازه. بعد میخنده.

ولی من نمیخندم. طلسم شدم. دستم میره سمت جلوی شلوارم. نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. برآمدگی شلوارمو میگیرم. چشمام حریصانه دارن همه جای بدنش رو میخورن، هر اینچ از بدنش که برام لخته. هنوز داره سینه هاشو میگیره. انگشتاش رو نوک سینه

های صورتی و تیره اش میکشه، و صورتش سرخ میشه. همینطوری ادامه میده، و نفساش تندتر میشه. یه دستش سر میخوره پایین روی شکمش، پایین بین پاهاش. فکم رو فشار میدم. کمر بندم رو باز میکنم. کنزی یه قدم میاد عقب سمت تختش. لبه تخت میشینه و پاهاشو باز میکنه. داره خودشو نگاه میکنه که با جسارت داره خودشو لمس میکنه. منم همینطور. کیر دردناکمو از شلوارم در میارم. یه دستمو دورش میگیرم، و شروع میکنم به جق زدن. انگشتاش دارن اکتشاف میکنن، و دست منم همزمان باهاش حرکت میکنه. یه ناله میکنه. نمیتونم صداشو بشنوم، ولی میتونم لذت رو تو صورتش ببینم. تندتر میزنم، محکم تر بالا و پایین میکنم. پاهاش رو بیشتر باز میکنه، و دستش محو میشه. باسنش رو تگون میده و سینه هاش رو میده بالا. دهنش یه شکل "O" میگیره. میدونم دارم نگاه میکنم که داره ارضا میشه. خیلی زیاده. کیرم تو دستم نبض میزنه. تخم هام جمع میشن، و من دارم با اون ارضا میشم. آبم با فشار روی شیشه میپاشه. قطره های

غلیظ آبم به آینه یه طرفه میخوره، و آروم آروم سرازیر میشه انگار داره رون ها و شکمش رو میپوشونه.

کنزی ولو میشه رو تخت. یه لبخند خمار رو لباشه. غلت میزنه و کمرشو قوس میده. خدایا، انگار داره برام یه نمایش اجرا میکنه. بلند میشه و نزدیک آینه میشه. من هنوز اونجا وایستادم، کیرم تو دسته، زل زدم بهش که کمتر از 25 سانتیمتر باهام فاصله داره. صورتش از شدت فعالیت سرخ شده. به خودش لبخند میزنه و بعد برمیگرده تو حموم. وقتی دوباره میاد بیرون، لباس خواب پوشیده. چراغ رو خاموش میکنه.

پلک میزنم، انگار هنوز درست هضم نکردم چی دیدم. هم بی حس و هم سرشار از آدرنالین، شروع میکنم به کار. شیشه رو بی سر و صدا تمیز میکنم. یه نگاه آخر به اتاق خواب تاریکش میندازم، بعد دیوار گچی رو میزنم. لبه ها رو صاف میکنم و با نوار به بقیه دیوار میچسبونم. بعد شروع میکنم به رنگ کردن. حتی چند تا شلف هم میزنم که کارم بی نقص باشه. فردا، اون آینه دیواری رو تو اتاقش با یه آینه واقعی عوض میکنم.

وقتی تموم میشه، یه قدم میام عقب. نمیتونم باور کنم چی دیدم. یا
چیکار کردم. پیشونیمو به شلف ها تکیه میدم و یه شب بخیر آروم
بهش میگم. یه بار دیگه آپارتمان اون عوضی رو تمیز میکنم. بعد،
میرم.



زمان حال.

وقتی به جلوی هتل دریک نگاه میکنم، از خشم میلرزم. همین الان
گوردون ترافاگن رو تعقیب کردم تا اینجا، بعد از اینکه از آپارتمان
کنزی رفت بیرون. خشم مثل آتیش تو وجودم زبونه میکشه. قبلا
رفتم تو و با زیرکی شماره اتاقشو از پذیرش گرفتم. نمیخوام همین
الان برم اون بالا، هرچند که دلم میخواد. دلم میخواد درشو بشکونم
و بهش بگم گورتو از زندگی کنزی گم کنه.
ولی نمیتونم این کارو بکنم. شاید تو دنیای من خط ها کمرنگ
باشن، ولی وجود دارن. رد شدن از این خط، بزرگترین منبعی که
برای محافظت از کنزی دارم رو ازم میگیره :
ناشناس بودن. تهدید کردن یا آسیب زدن به گوردون ممکنه کوتاه
مدت راضیم کنه. ولی در دراز مدت فاجعه باره. فقط پول و نفوذ

خانوادگیش نیست که داره کمکش می‌کنه. گوردون خودش هم خوب پیشرفت کرده. با چاپلوسی و پاچه خواری، پله‌های ترقی رو تو واشنگتن دی سی به عنوان دستیار سیاستمدارهای مختلف طی کرده. حالا هم یه اسم و رسم داره تو یه شرکت لابی‌گری بزرگ.*
 یه جورایی نفوذیه و رشوه میده. به خیریه کمک می‌کنه و مالیاتش رو هم میده. مثل کندی‌های* عوضی یه لبخند فریبنده داره و همه آدم حسابی‌های واشنگتن باهاش رفیقن.
 حتی اسمش تو لیست کاندید برای یه پست ملی تو آینده نزدیک هم هست.

ولی من گول این ظاهر سازی ها رو نمی‌خورم. من پشت این ظاهر براق و فریبنده رو می‌بینم. گوردون ته تهش یه ترافاگنه. یه ورژن بزرگتر از کنه که یاد گرفته چطوری هیولای درونش رو قایم کنه. ولی من می‌تونم از توش بخونمش.

چیزی که دستش رو رو کرده، وسواسش نسبت به منه. دنبال من می‌گرده. داره از نفوذ، پول و قدرتش استفاده می‌کنه تا پیدام کنه. داره به گذشته ام چنگ می‌زنه، می‌خواد یه چیزی رو از توش

دریاره. دلم می‌خواد بی‌خیال بشم، ولی میدونم داره نزدیک تر میشه. داره وقتم تموم میشه.

یه جوری گوردون فهمیده داستانی که درباره اون شب تو کلرادو سرهم کردم، الکیه. یا حداقل بهش خیلی مشکوکه. حتی مامانم رو هم پیدا کرده. خوشبختانه اون هنوز همون معتاد دوست داشتنی و سر به هواست که وقتی بچه بودم هم باهاش سروکله می‌زد. پس میدونم از اون هیچی گیرش نیومده. ولی اون میدونه. یه حدس هایی زده. یه سرنخ کوچیک پیدا کرده و داره میکشتش. اگه آدم‌های معمولی بودیم، نگران نبودم. اون اتفاقی که شیش سال پیش افتاد، یه حادثه بود. گذشته از اون، مدرک‌ها هم خیلی وقته از بین رفتن. هیچ چیز قطعی وجود نداره که من رو به اونجا ربط بده. باور کن، خودم هم گشتم. مطمئن شدم که همه ردپاهام رو از اون شب پاک کردم. پدر کنزی هم همین کارو کرده. ولی ما آدم‌های معمولی نیستیم. گوردون ترافاگن خیلی پولدار و قدرتمنده که بشه این موضوع رو نادیده گرفت. اگه یه مدرک کوچیک هم پیدا کنه، میدونم ازش استفاده می‌کنه. من نگران خودم نیستم. زندان من رو

نمی ترسونه. ولی اینکه کنزی رو تنها بذارم جلوی گرگ هایی که تو این دنیا پرسه میزنن، یه فکر غیر قابل تحمله. همینطور اینکه دانکن شیپلی رو هم وارد این ماجرا کنم و بخاطرش شغلش رو خراب کنم. ماشین رو روشن می کنم و میزنم به دل شب. برمی گردم به محله کنزی، طبق معمول چندتا خیابون دورتر پارک می کنم و پیاده برمی گردم سمت آپارتمانم. میرم تو بالکن و از درخت بالا میرم. بی صدا خودم رو می رسونم به اون جای همیشگی. چراغ های اتاقش هنوز روشنه و اون تو تخت دراز کشیده. خدا لعنتش کنه، چقدر خوشگله. اون هیچ وقت این آشغال رو نخواسته بود. اون هیچ وقت نخواسته بود کن همچین کاری باهاش بکنه. اون قطعا هیچ وقت نخواسته بود من با یه نگاه عاشقش بشم. ولی ما با کارت هایی که بهمون دادن بازی می کنیم. گوردون داره یه بازی می کنه. من باید قوی تر باشم. من باید اول بهش ضربه بزنم. ولی هنوز نمی فهمم اصلا این بازی چیه.

*لابی گری : به زبون ساده یعنی قانع کردن سیاستمداران و مسئولان برای اینکه تصمیمی مطابق با منافع شرکت ها و فعالیت ها بگیرن.

*جان اف کندی: محبوب ترین و کاریزماتیک ترین رئیس جمهور آمریکا که ترور شد.

فصل هشتم

♡ کنزی ♡

کارت ویزیت توی دستم سنگینی میکنه.
 داد میزنه پول و قدرت. یه نفس عمیق می کشم و نگاهم رو از روش
 می گیرم و به در روبروم خیره میشم. دلم می خواست کارت رو
 بندازم دور. هنوزم درست نمیدونم چرا اینجام، تو هتل دریک. ولی
 فکر کنم ته دلم، هنوز کلی سوال دارم. و شاید گوردون ترافاهن
 جواب بعضی هاشون رو داشته باشه.
 بالاخره دستم رو بلند می کنم و در میزنم. چند ثانیه بعد در باز
 میشه و گوردون بهم لبخند میزنه.
 "واقعاً خوشحالم که زنگ زدی، مکنزی."
 سعی می کنم صورتم رو جدی نگه دارم. با احتیاط بهش نگاه
 می کنم.

"هنوز مطمئن نیستم کار درستی کردم که اومدم. یا اصلاً باید اینجا
 می بودم."

سرش رو تکون میده.

"کاملاً قابل درکه. متاسفانه، خونواده هامون سابقه‌ی خیلی خوبی با هم ندارن، مگه نه؟"

با تندی جواب میدم: "تلاش پدرت برای شکایت از پدر من، بعد از اینکه برادرت سعی کرد بهم تجاوز کنه، احتمالاً به ربطی به این موضوع داره."

گوردون با پشیمونی آه میکشه.

"اگه می‌تونستم گذشته رو عوض کنم، باور کن این کار رو می‌کردم. و بازم می‌گم، نمی‌تونم به اندازه‌ی کافی بگم چقدر بابت اتفاقی که اون شب افتاد متاسفم."

دوباره لبخند می‌زنه.

"بین، پیشنهاد می‌کنم بریم پایین تو بار یا به جای عمومی‌تر، که راحت‌تر باشی..."

سریع می‌گم: "اتفاقاً ایده خوبیّه."

گوردون اخم می‌کنه.

"خب، راستش اینه که فکر می‌کنم تو خطری، مکنزی. و نگرانم که

این خطر داره دنبالت می‌کنه. شاید بهتر باشه این حرف‌ها رو خصوصی‌تر بزنینم، دور از چشم‌های فضول و جاسوس."

یه حس سرما روی پوستم می‌خزه.

"دقیقاً چه نوع خطری؟"

آروم غرغر می‌کنه: "اورن."

با دست به داخل اتاق اشاره می‌کنه.

"می‌خواهی بیای تو؟"

اخم می‌کنم، ولی قدم به داخل میذارم. گوردون در رو پشت سرم می‌بنده و به سمت چند تا مبل که روبروی هم چیده شدن میره. به اون یکی مبل روبروش اشاره می‌کنه. یه لحظه فکر می‌کنم، بعد میرم و می‌شینم.

با اخم به گوردون م‌گم: "با بابام حرف زدم. اورن اصلاً اون شب تو اون ایالت نبود. تو کلرادو بود. بابام استخدامش کرده بود که بره چند تا ماشین جدید رو قیمت‌گذاری کنه و احتمالاً برای

مجموعه‌اش بخره."

گوردون زیر لب می‌گه: "آره، منم این داستان رو شنیدم."

با اخم نگاهش می‌کنم.

"این یه داستان نیست، حقیقته."

گوردون چند ثانیه چیزی نمی‌گه. بعد سرش رو بلند می‌کنه و نگاهم می‌کنه.

"چیزی می‌خوری؟ یه نوشیدنی."

"من مشروب نمی‌خورم، و نه."

لبخند می‌زنه.

"میدونم نمی‌خوری. منظورم نوشابه یا یه چیزی شبیه به این بود."

"و دقیقاً از کجا میدونی؟"

گوردون دوباره لبخند می‌زنه.

"شناختن آدمایه جورایی کار منه، مکنزی. مطمئن نمی‌تونم چیزی

برات بیارم؟"

"کاملاً مطمئنم. میدونی چیه؟ مطمئن نبودم چرا اینجام، ولی فکر

کنم حالا میدونم. اومدم بهت بگم هر چی که فکر می‌کنی اون شب

با پسر میچل فری اتفاق افتاد، اتفاق نیفتاده. اون تو یه ایالت دیگه

بود."

گوردون یه لبخند باریک میزنه.

"همونطور که گفتم، من این داستان رو شنیدم."

"این یه داستان نیست."

"پس بذار یه داستان دیگه برات تعریف کنم،"

با تشر میگه. یه تیکه کاغذ تا شده از روی میز بینمون برمی داره. اونو بهم میده.

"بیا. این داستان رو بخون."

بازش می کنم. یه فتوکپی از یه بلیط هواپیماست، از جکسون ویل فلوریدا به شیکاگو. مسافر اورن فریه.

"این چیه؟"

گوردون به آرومی میگه: "به تاریخش نگاه کن، مکنزی."

این کار رو می کنم و پوست بدنم مورمور میشه. تاریخش دقیقاً همون شب حمله ام تو مهمونیه. هواپیما حدود شیش ساعت قبل از اتفاق افتادن همه چیز فرود اومده.

گوردون با غرغر میگه: "اون اونجا بود، مکنزی. اون اون شب تو خونه اتون بود، تو مهمونی."

"نبود،"

اصرار می‌کنم. "این فقط یه بلیطه. شاید قصد داشته بیاد شیکاگو برای مراسم خاکسپاری پدرش. ولی به جاش، اون کار رو برای پدر من تو کلرادو قبول کرد."

گوردون اخم می‌کنه.

"اون مراسم خاکسپاری پدر خودش رو به خاطر یه کار تخمی ول کرد؟"

شونه‌هام رو بالا میندازم.

"شاید رابطشون خوب نبوده."

"پدرت بلیط رو خریده، مکنزی."

منقبض میشم. "اوه، واقعاً؟"

گوردون بی‌صدا یه تیکه کاغذ دیگه به طرفم سر میده. وقتی برش میدارم، دوباره بدنم می‌لرزه. یه رسید کارت اعتباری برای همین بلیطه. از کارت پدرمه، با امضاش و همه چی.

"خب؟ گوردون، بازم میگم، شاید اورن تصمیم گرفته مراسم

خاکسپاری رو ول کنه. اون با پدرش زندگی نمی‌کرد. واقعاً ممکنه

رابطه شون خوب نبوده."

"شاید. منم همین فکر رو می کردم، تا اینکه اینو پیدا کردم."
 به پرینت دیگه بهم میدی. این یکی باعث میشه معده‌ام جمع بشه.
 به رسید برای به سرویس راننده لوکسه، از فرودگاه اوهر شیکاگو
 تا خونه مون بیرون شهر. دوباره، برای همون شب مهمونی. و
 دوباره، از کارت اعتباری پدرمه.

"خب؟"

بی‌اعتنا میگم. ولی حالا حسابی بهم ریختم.
 "ممکنه_"

گوردون اخم می‌کنه: "هر کسی؟ آره، حتماً مکنزی. ممکنه هر
 کسی باشه. ممکنه به شریک تجاری یا به دوستش باشه. ممکنه
 اورن فری اصلاً اون شب سوار پرواز به شیکاگو نشده باشه که
 پدرت پولش رو داده."
 کلماتش پر از طعنه‌ان.

با تحکم میگه: "یا، یا به غریبه که اصلاً نمی‌شناسیش، با به سابقه‌ی
 سوء مصرف مواد و جرم و جنایت، که به مدتی رو تو به بازداشتگاه

نوجوانان گذرونده."

"صبر کن، چی؟" به سختی نفس میکشم.

صورت گوردون سخت میشه.

"اورن. اون فقط یه آدم معمولی نیست، کنزی. اون یه جنایتکاره. یه

آدم پست. پس شاید این احتمال رو در نظر بگیری که اون اون

شب تو خونه اتون بوده. و این احتمال رو در نظر بگیر که ممکنه یه

آدمی مثل اون سعی کرده باشه همون کاری رو بکنه که نزدیک بود

اون شب اتفاق بیفته."

با تندی می پرسم: "با کن؟"

گوردون اخم می کنه. ولی آروم سرش رو تگون میده.

"شاید با برادرم. نمیدونم، مکنزی. تنها چیزی که میدونم اینه که

کن پسر خوبی بود. یه عوضی و یه آدم بی ادب بود، بعضی وقتا،

اینو انکار نمی کنم. ولی اون تجاوز گر نبود. اما اورن؟ اورن بود. اون

زندان رفت، کنزی. اون یه جنایتکاره، که پدرت گذاشت بیاد تو

خونه تون."

"ولی... ولی چرا پدرم باید دروغ بگه؟" زمزمه می کنم.

"دقیقاً همین‌ه که سعی می‌کنم بفهمم."

به دستاش نگاه می‌کنه و اخم می‌کنه، بعد سرش رو بلند می‌کنه و منو نگاه می‌کنه.

"یه چیز دیگه هم هست، مکنزی. فکر می‌کنم اورن داره تعقیبت می‌کنه. در واقع، فکر می‌کنم یه مدتی که داره برات مزاحمت ایجاد می‌کنه."

اتاق ساکت میشه. افکارم مثل گردباد به هم پیچیدن، و احساس سرما می‌کنم. می‌ترسم. ولی هر چقدر هم که عجیب به نظر برسه، واقعاً حس امنیت بیشتری دارم که اینجا با گوردون پشت درهای بسته باشم.

"چ-چی؟" زمزمه می‌کنم.

"فکر می‌کنم اون شب سعی کرد بهت آسیب بزنه و نتونست. شخصاً، بهت می‌گم که فکر می‌کنم کن بود که سعی کرد جلوش رو بگیره."

با عصبانیت بهش خیره می‌شم.

"تو جیب هاش GHB بود، گوردون،" (یه جور ماده مخدر)

با عصبانیت میگم. "و جاستین لمن هم لو داد که اون دست داشته."

گوردون با خشم میگه: "جاستین لمن یه آشغال بود، و یه معتاد. میدونی الان کجاست؟"

سرم رو تکون میدم.

"مرکز بازپروری، برای بار چهارم. اون اون شب داغون بود. نمیدونه چه جهنمی دیده. و اون مواد؟ تا حالا فکر کردی که شاید اورن اونارو تو جیبش گذاشته بعد از اینکه برادر من رو کشت!"

گوردون از خشم می‌لرزه، صورتش از عصبانیت درهم پیچیده. هم ترسناکه و هم دلخراش که این صحنه رو می‌بینم. ولی دلخراشی برنده میشه. حتی اگه اشتباه کنه و واقعاً اون برادر عوضیش بوده که سعی کرده بهم آسیب بزنه، مشخصه که داره درد میکشه.

بلند میشم و به سمت اون طرف میز میرم. کنارش می‌شینم و دستم رو روی شونه‌اش میذارم.

به آرومی میگم: "متاسفم، گوردون. تا جایی که به من مربوط میشه، میدونم تو نه برادرتی، نه پدرت."

گوردون برمی گرده و به لبخند کوچک بهم میزنه.
 "ممنونم، مکنزی. این خیلی برام ارزش داره. واقعاً نمیخوام
 زندگیت رو خراب کنم. فقط جواب میخوام، و حقیقت. منظورم بی
 احترامی به پدرت هم نیست. ولی داره به چیزی رو پنهون می کنه، و
 من می خوام بدونم چیه و چرا."
 نگاهش تو نگاهم گره می خوره.
 "و فکر می کنم تو هم باید بخوای بدونی."
 به آرومی میگم: "کاش می تونستم بیشتر به خاطر بیارم. ولی فقط به
 صفحه ی سفیده. تنها چیزی که می تونم به خاطر بیارم این چشم های
 خاکستری نافذ."
 در اتاق هتل با صدای بلندی باز میشه، تکه های چوب از چارچوب
 در میشکنه. با بهت نفس نفس میزنم، جیغی که قبل از اینکه بیرون
 بیاد خفه میشه. به مرد بلند قد و چهارشونه به سرعت وارد اتاق
 میشه و به سمت ما حمله میکنه. سر تا پا مشکی پوشیده - شلوار
 جین مشکی، چکمه، کاپشن چرمی. و به هودی مشکی هم روی
 سرش کشیده.

با صدای رعد آسا میگه: "ازش دور شو لاشی!!"

صداش... میلرزم و سر جام میخکوب میشم. اون صدا رو می شناسم. میدونم که می شناسمش.

گوردون با عجله از جاش بلند میشه. دستش رو پشتش می بره، و من با وحشت خیره میشم وقتی یه هفت تیر کوتاه بیرون می کشه. ولی مرد مشکی پوش هرگز متزلزل نمیشه یا سرعتش رو کم نمی کنه. از روی مبل بینمون می پره. هودیش کمی عقب میره. نور به صورتش می خوره، و به چشم های خاکستری فولادیش. دهنم از شوک باز میمونه. اون خودش. بدون هیچ شکی میدونم که خودش. محافظ من از اون شب، و میدونم همون مردیه که دیشب تو پارک دیدم.

"تو"...

فریاد میزنه: "ازش دور شو، کنزی!"

گوردون فحش میده و اسلحه رو بالا میاره.

"برو به جهنم، اورن!"

خب، چه خبره؟!

مرد مشکی پوش قبل از اینکه گوردون بتونه ماشه رو بکشه، بهش حمله می‌کنه. اسلحه رو ازش می‌گیره و پرت می‌کنه اون ور اتاق. گوردون یه مشت محکم بهش میزنه، ولی مرد هودی پوش محکم تر جوابش رو میده. مثل یه حیوون وحشی غرش می‌کنه و با مشت به گوردون می‌کوبه. گوردون دستش رو می‌بره زیر کوسن‌های مبل تا یه چیزی برداره. ولی مرد مشکی پوش سریع‌تره. با هم گلاویز میشن و روی زمین می‌افتن.

من فقط با وحشت و شوک خیره شدم. انگار می‌خوام یه کاری انجام بدم؛ هر کاری. ولی نمی‌تونم تکون بخورم. خشکم زده.

ناگهان، مرد مشکی پوش یه چیزی تو دستش داره. وحشیانه غرش می‌کنه و اون رو تو گردن گوردون فرو می‌کنه. وقتی دستش رو عقب میکشه، می‌فهمم که یه سرنگه. صورت گوردون سفید شده. وقتی برمی‌گرده تا بهم خیره بشه، وحشت‌زده به نظر میرسه.

"مکنزی..."

چشماش بسته میشن، و بی‌حرکت می‌افته. اتاق کاملاً ساکته. انقدر ساکته که می‌تونم صدای تپش قلبم رو مثل یه طبل تو بدنم بشنوم.

"باید بریم، همین الان."

پلک میزنم. نمی‌تونم حرف بزنم. نمی‌تونم فکر کنم. به آرومی به سمت مرد مشکی پوش برمی‌گردم. اون خودش. بدون هیچ شکی همون مردی که از اون شب مهمونی یادمه. اون چشم‌های خاکستری و اون صدا یه چیزایی هستن که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

اون همچنین مردیه که دیشب مهاجمم رو چاقو زد. ولی اون یه کس دیگه هم هست. مردی که جلوم ایستاده همون کسیه که گوردون بهم گفت ممکنه مسؤل حمله ام تو اون شب باشه. اون مدارک محکمه پسندی هم بهم داده. مردی که جلوم ایستاده، با چشم‌های خاکستری و صدای عمیق و آشنایی که تو رویاهای زیادی داشتم، اورن فریه. با وحشت نفس نفس میزنم: "تو! برو... گمشو!" با تحکم میگه: "باید بریم، کنزی. همین الان!" "اون... تو..."

زیر لب میگه: "حالش خوبه."

با خشم به گوردون خیره میشه.

"فقط بیهوش شده."

چشم‌های فولادیش دوباره منو پیدا می‌کنن. فکش منقبض میشه.

"باید بریم، همین الان."

"نه! نه، باید زنگ بزنی... به یکی! ما... تو..."

اتاق دور سرم می‌چرخه. لکه‌های سیاه تو دیدم ظاهر میشن. اورن

اخم می‌کنه و به سمت میاد. میخوام جیغ بزنم، ولی نمیتونم. شروع

می‌کنم به افتادن.

میدونم که منو می‌گیره، ولی این آخرین چیزیه که می‌فهمم قبل از

اینکه اتاق تاریک بشه.

DARK
ROMANCE
OBSESSED

فصل نهم

۱♦اورین♦۱

دو سال قبل

این یکی خیلی سخته اعتراف کردنش. آره، این وسواسم به کنزی هیچ انتهایی نداره. برای اینکه ازش محافظت کنم و جونش رو نجات بدم دست به هر کاری میزنم، هیچ حد و مرزی هم ندارم. ولی بعضی وقتا میفهمم دارم پامو فراتر میذارم. دارم نقش قاضی و هیئت منصفه و جلاد رو تو زندگیش و روابطش بازی می‌کنم. میدونم این کارم خیلی کثیفه و اصلاً سالم نیست. ولی دست خودم نیست. وقتی پای اون وسط باشه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. بعضی وقتا، پیچوندن یه مرد که داره بهش نزدیک میشه خیلی آسونه. چند ماه پیش، یه یارو احمق تو یه کافی شاپ باهاش سر صحبت رو باز کرد و تونست شماره اشو بگیره. حتی واسه شب بعد قرار شام گذاشتن. ولی بازم، کنزی نیمه پر لیوان رو و خوبی های آدم‌ها رو می‌بینم. من فقط هیولاهایی که زیر

پوستشون قایم شدن رو می بینم.

اون یارو، جک، کارش آسون بود. یه جستجوی ساده تو اینترنت با کمک یکی از دوستانم، گندکاری هاشو رو کرد. زن و سه تا بچه تو ویرجینیا داشت. به کنزی گفته بود تو شیکاگو زندگی می کنه. ولی فقط واسه یه کنفرانس سه روزه اومده بود شهر.

راحت از شرش خلاص شدم. فقط رفتم تو خیابون جلوش وایسام، یه عکس از خانوادش نشونش دادم و بهش گفتم بیخیال اون دختره توی کافی شاپ بشه و بره. آره، پیچوندش. آره، کنزی خیلی عصبانی و ناراحت شد. ولی نه به اندازه ای که میتونست بشه. و خودخواهانه، یه مرد دیگه رو از اینکه بخواد دست بزنه به چیزی که مال منه دور کردم.

میدونم یه مشکلی دارم. میدونم این کارم که با زندگیش بازی میکنم و توش دخالت میکنم خیلی بگاییه. ولی عشق آدم رو وادار به کارهای دیوونه وار میکنه. وسواس فقط بدترش میکنه.

آره، جک راحت بود. بقیه هم همینطور. بعضیا سخت تر بودن. بعضی هاشون نیاز به جستجو بیشتری داشت، ولی اکثر آدما یه

سری اسکلت تو کمدشون* دارن و من همیشه پیداشون میکنم.
پیداشون میکنم و ازشون استفاده میکنم تا مطمئن شم که از مکنزی
شیپلی دور میشن.

ولی آرون کارو سخت میکنه. شاید واقعا آدم حسابی باشه. هیچ
اسکلتی نداره، و من حسابی دنبالش گشتم. نه زن و بچه تو یه شهر
دیگه داره. نه اعتیاد داره. نه گذشته مشکوکی داره. با زنا رابطه
طولانی مدت داره و وقتی تموم میشه با احترام از هم جدا میشن. از
یه خانواده خوب و باثبات میاد. سگای صاحبخونه پیرشو هم میبره
پیاده روی. یه جورایی یه پسر قدیس مادرجنده اس.
با این حال، داره نابود میشه. وقتی نمیتونم چیزی به عنوان یه تهدید
درست حسابی پیدا کنم، از چوب استفاده میکنم. برام فرقی نداره.
ولی آرون فرق داره. از هر زاویه ای بهش نگاه کردم. اگه منطقی
نگاه کنیم، هیچ مشکلی نداره. هیچی نداره که یه نفر که حواسش به
کنزی هست رو نگران کنه. در واقع، شاید سالم ترین اتفاقی باشه
که تو یه مدت طولانی براش افتاده.

ولی گاییدمش. اگه فقط عشق بود، شاید حتی اجازه میدادم این

ماجرا پیش بره. نابودم میکرد. ولی خوشحال کردن اون نقطه امیدم میبود. ولی این بیشتر از عشقه. این وسواسه. وسواس حس مالکیت میده. وسواس هیچ گذشتی نداره و هیچی رو پس نمیده.

دستم رو بلند می‌کنم و در خونشو میزنم.

"یه لحظه!"

صدای قدم میاد. قفل در باز میشه و در باز میشه. یه پسر خوب و سالمی که شلوار خاکی پوشیده با یه پیراهن مردونه که کرده تو شلوارش بهم لبخند میزنه. پشت سرش کلی پوشه و پرونده حقوقی چیده شده. آرون و کیله. یه دوست مشترک بین آرون و کنزی اینا رو با هم آشنا کرده. یه بار رفتن سر قرار، بعدش دست همو گرفتن. خبری از بوسه نبوده. از اون موقع تا حالا، چهار بار با هم تلفنی حرف زدن، جمعاً یه ساعت و ده دقیقه. سیصد و چهل و هشت تا پیام هم به هم دادن.

این بازی امشب تموم میشه.

"سلام، کمکی از دستم برمیاد؟"

با لحن تهدید آمیز میگم: "فردا قرار داری."

آرون اخماش میره تو هم و معذب میشه.

"بخشید، من تو رو می شناسم؟ از دفتر دادستانی اومدی؟ منتظر یه

سری از خلاصه پرونده های دیروز بودم که _"

"نه، من نیستم."

فکم سفت شده. چشمم پلک نمیزنه و زل زدم بهش.

"فردا با مکنزی شیپلی میری قرار شام."

عصبی لبخند میزنه.

"من... آره، دارم میرم. بخشید، شما کی هستین؟"

"یه دوست، آرون."

لبخند مزنم. ولی لبخند مهربونی نیست.

"حداقل میتونم یه دوست باشم. یا میتونم یه چیز دیگه باشم."

قیافه اش نشون میده که میخواد آدم محکمی باشه. ولی چشماش یه

چیز دیگه میگن. آرون آدم درگیری نیست. یه گربه خونگيه.

می فهمم چرا کنزی ممکنه ازش خوشش بیاد. حتی می فهمم که

احتمالاً خیلی براش خوبه. براش آدم سالمیه. نه خیانتکاره، نه

سواستفاده گر. و کنزی خیلی بهتر از این حرفاس. این یارو احتمالاً

خاک زیر پاشم می پرسته . ولی مهم نیست. واسه من که مهم نیست.
اون دنبال چیزیه که مال منه و من اجازه نمیدم این اتفاق بیفته.
"این دیگه چه کوفتیه؟"

"فقط یه دیدار دوستانه، آرون. متاسفم، ولی اوضاع عوض شده.
پس باید قرار فردات با مکنزی رو کنسل کنی. بعدش هم باید
شمارشو پاک کنی و دیگه باهاش تماس نگیری."
من هیچ وقت ادعا نکردم که یه قدیسم. حتی ادعا نکردم که آدم
نرمالیم. کلا یه کمی قاطی دارم. ولی همینه که هست. هیچ درمانی
برای این وسواس وجود نداره.

آرون بهم زل میزنه.

"بخشید چی؟"

"فکر کنم شنیدی چی گفتم."

"شنیدم، ولی این کارو نمیکنم. تو دیگه کی هستی؟"

"نمیخوای بدونی."

اخم میکنه.

"تو کیشی؟ دوست پسر سابقشی یا یه همچین چیزی؟"

راستشو میگم: "نه. همونطور که گفتم، من به دوستم."
 "دوستا نمیان در خونه مردم با تهدید و درخواست های دیوونه
 وار."

به لبخند کمرنگی میزنم و میگم: "من تهدیدت نمیکنم."
 با این حال، تو ذهنم میگم: "دارم تهدیدت میکنم."
 اخم میکنه و میپرسه: "این کار مکنزیه؟ ازت خواسته با من حرف
 بزنی؟ من چیکار کردم؟"
 این یارو به روزی به زیرانداز عالی برای به دختر دیگه میشه. ولی
 اون دختر کنزی نیست.
 "فقط باید به حرفام گوش بدی. کنزی رو فراموش کن و برو."
 "اگه این کارو نکنم چی؟"
 داره ادای آدمای قوی رو درمیاره، ولی نمیتونه لرزش تو صداشو
 پنهان کنه.
 "من مجبورت میکنم."

حالا به کم ترس تو صداش هست.

"واسه همینه اینجایی؟ میخوای اگه کاری که میگی رو انجام ندی"

منو بزنی یا یه همچین چیزی؟"

لبخند میزنم و کف دستامو باز میکنم.

"من نمیخوام بهت آسیب بزنم، آرون. ولی فکر میکنم بهتره کاری

که میگم رو انجام بدی."

"چرا؟"

"تو شغل خیلی خوبی تو Kerner & Polk (کرنر و پولک)*

داری، مگه نه؟"

معلومه که درباره آرون تحقیق کردم. یه وکیل دومه که تو یکی از

بهترین شرکت های حقوقی شهره. داره واسه شریک شدن تو

شرکت تلاش میکنه. فاک، حتی بیشتر از بقیه ساعات رایگان برای

مردم کار میکنه.

با استرس میگه: "آ-آره."

"شنیدم داری واسه شریک شدن تو شرکت تلاش میکنی."

آرون با خجالت سرشو تکون میده.

"آره."

"شرط میبندم خیلی تلاش کردی تا به اینجا برسی."

"تلاش کردم... بین، منظورت از این حرفا چیه؟"

"اینجا. میخوام خیلی ساده برات توضیح بدم، آرون. یا شغلی که واسش جون کندی رو حفظ میکنی و این رابطه کوتاه با یه دختری که حتی درست نمیشناسیش رو بیخیال میشی. یا به راهی که بهت هشدار دادم توش نری، ادامه میدی."

"اگه این کارو بکنم چی میشه؟"

آرون بهم زل میزنه.

"داداش، چی داری میگی؟"

"تو مسئول حساب هالستید هستی، درستته؟"

رنگش میپره.

"درسته. ولی تو از کجا —"

"برداشتن پول از حساب مشتری خیلی بده، نه؟"

اخم میکنه. "خب، آره، معلومه که بده."

"شنیدم دلیل محرومیت از وکالتته."

با استرس آب دهنشو قورت میده.

"داری تهدید میکنی چیکار میخوای بکنی؟"

"من؟"

با یه لبخند معصومانه میگم: "من که کاری نمیکنم، آرون. فقط نگرانم که تو ممکنه چیکار کنی. خب، یا چیکار کردی." رنگ از چهره آرون میپره.

"تو چیکار کردی؟"

"بازم میگم، من کاری نکردم. تو انجامش دادی. ولی من میتونم کمک کنم. آرون، تو همین الان صدهزار دلار از حساب هالستید برداشتی و به یه حساب بانکی به اسم خودت منتقل کردی." با بهت میگه: "چی؟! من این کارو نکردم! این یه اتهام مسخره است!"

معلومه که مسخره است. ولی یکی از دوستای من تو کامپیوتر خیلی ماهره، و تو مخفی کردن ردپاش هم همینطور. "مایلی رسیدشو ببینی؟"

تند تند پلک میزنه. آرون انگار میخواد بالا بیاره.

"تو چه بلایی سرم آوردی؟"

"نه، بازم میگم، این کاریه که تو انجام دادی. ولی من اینجام تا

کمک کنم. دوستایی دارم که تو اینجور کارا خوبی. بر گردوندن چیزا به جایی که بودن، یعنی قبل از اینکه کس دیگه ای بفهمه.

دوستای من میتونن دوستای تو باشن، آرون."

حالش خیلی بده. عصبانیه، ولی ترس داره غلبه میکنه.

میگه: "یعنی اگه از مکنزی دور شم."

غرغر میکنم: "آرون، میدونستم آدم باهوشی هستی. اینقدر آسونه.

تو که نمیشناسیش. میگن تو دریا ماهی زیاده. پس برو گمشو.

شمارشو پاک کن. اسم کوفتیشم فراموش کن. اگه این کارو بکنی،

پول قبل از صبح دوشنبه به حساب هالستید برمیگرده. شرکت

اصلا نمیفهمه که حتی غیب شده بوده."

"و اگه..."

غرغر میکنم: "حتی جمله رو تموم نکن. اگه این کارو نکنی، اخراج

میشی، از وکالت محروم میشی، و احتمالا به جرم کلاهبرداری و

اختلاس زندان میری. کنجکاوم بینم اون موقع چجوری میخوای با

کنزی قرار بذاری."

حال آرون افتضاحه. به آرومی سرشو به نشونه تایید تکون میده.

زمزمه میکنه: "باشه. باشه. باشه. من رفتم، باشه؟ بیا، بین." "گوشیشو میگیره جلوم تا بینم اطلاعات تماسشو پاک میکنه. "پاک شد، باشه؟"

"میدونستم انتخاب درستی میکنی. اوه، و آرون؟"

غرولند میکنه: "چی؟"

لبخند میزنم و میگم: "ناگفته نماند که این گفتگوی کوچیک ما هیچ وقت اتفاق نیفتاده. اصلا. اگه اون یا هر کس دیگه ای خلاف اینو بشنوه، اون پول مستقیم برمیگرده به اون حساب مخفی تو. و من و دوستانم دیگه در دسترس نیستیم که دوباره نجات بدیم.

واضح؟"

به آرومی میگه: "خیلی زیاد. میفهمم. و لازم نیست نگران باشی."

لبخند میزنم و میگم: "میدونستم میتونم روت حساب کنم، رفیق." "برمیگردم و کلاه هودیمو میکشم بالا.

"داداش، تو کی هستی؟ دوست پسر سابقشی؟ دوستش داری یا نه

همچین چیزی؟"

من کنزی رو "دوست دارم" همونقدر که خورشید "داغه."

میگم: "من فقط به دوستم."

با لحن سردی میخنده. میگه: "به مسیح قسم برای اون دختر

متاسفم، اگه به روانی مثل تو خودشو دوستش بدونه."

با صدایی خشن میگم: "از شب آزادت لذت ببر، آرون. و نگران

نباش، حواسم بهت هست."

شروع میکنم به دور شدن.

پشت سرم داد میزنه: "تو به دیوونه کثافتی! تو بگا رفتی، رفیق!

میدونی؟!"

تو دلم غرغر میکنم: "آره."

بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی، آرون.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

بعد از خونه آرون، میرم سمت خونه کنزی. اون بیرون تو کتابخونه

با چند نفر دیگه از هم رشته ای هاش درس میخونه. ولی این خوبه.

با کپی کلیدی که وقتی کیفشو تو به جلسه درس دیگه جا گذاشته

بود درست کردم، درو باز میکنم و میرم تو.

تو خونه، عطرشو نفس میکشم. دوباره شارژم میکنه. به به شکل

روانی یه جورایی منو کامل میکنه. جلوی این وسوسه که یه کم خونه رو مرتب کنم رو میگیرم. کثیف نیست.

ولی یه چندتا ظرف تو سینه، چندتا حوله کثیفم رو زمین کنار ماشین لباسشویی تو کمد حمومه. ولی نمیتونم، میدونم که نمیتونم این کارو بکنم.

به جاش، کاری که اومدم اینجا رو میکنم. با ابزارم زیر سینگ چکه کن آشپزخونش خم میشم. کنزی خیلی مهربونه. چهار بار به همون لوله کش زنگ زده واسه این موضوع. ولی اون یارو احمق همش بهونه های چرت و پرت میاره و وقتشو عوض میکنه.

میدونم واسه اینه که کار پر سودی نیست. اون یارو داره تو یه ساختمون آپارتمانی جدید چند خیابون اونورتر کار میکنه. نمیخواه وقت پولی خودشو واسه یه تعمیر سینگ صد دلاری تلف کنه. ولی دیگه بسه. اون خیلی مهربونه که به یه نفر دیگه زنگ بزنه. اون یارو هم خیلی حریصه که بهش بگه این کارو بکنه. پس، این مشکل امشب "خود به خود حل میشه." مهره بست رو سفت میکنم. چکه کردن متوقف میشه.

بعد از اون، لولای در حموشو دوباره تنظیم میکنم. اخیرا شل شده. هر لحظه ممکنه یه پین لولا دریاد و بیفته. ولی نه بعد از اینکه من کارمو تموم کردم. بعد از اون، تخته لق کف اتاقشو کنار پنجره اتاق خوابش میخکوب میکنم. وقتی روش قدم میزاره داره با بعضی از سیستم های دزدگیر مخفی من بازی میکنه.

یه ساعت بعد، تقریباً راضی ام. بیشتر اوقات. برمیگردم تو اتاق خوابش. میرم سمت کمدش، و کشویی که دنبالشم رو باز میکنم. چشمام رو ردیف های لباس زیر و سوتین های تا شده سر میخورم. بازم میگم، من هیچ وقت ادعا نکردم که یه قدیسم.

انگشتمو روی تور و ساتن میکشم. عمیق غرغر میکنم، و کیرم سفت تر میشه. از روی شلوار جینم برجستگیمو میگیرم و فشار میدم. غرغر میکنم، انگشتم لباس زیرشو لمس میکنن. ولی بعد به خودم میام. یه نگاه به ساعت میندازم و فحش میدم.

لعنتی، هر لحظه ممکنه برگرده. میخوام بمونم و به این کار ادامه بدم. ولی باید الان برم بیرون. مردد میشم. انگشتم دور یه لامبادای توری آبی رنگ زیرشون بسته میشه. از کشو میکشمش بیرون و تو

جیم میذارمش. در حالی که غرغر میکنم، کشو رو میبندم و
 ابزارامو جمع میکنم. هر نشونه ای از اینکه اینجا بودم رو پاک
 میکنم. بعدش میرم بیرون و درو پشت سرم قفل میکنم.



* اسکلت در کمد (Skeleton in closet) : این اصطلاح برگرفته از یه افسانه

قدیمیه و معنی همون گذشته مخفی یا آتو گرفتن رو داره.

* پولک اند کرر : اسم یه شرکت حقوقی معتبر تو آمریکاس ولی واقعی نیست و

زاده تخیل نویسنده.

فصل دهم

♡ کنزی ♡

می لرزم. پلک میزنم، مثل یه طوفان کوچیک رعد و برق پشت پلک هام. ولی یه دفعه، بیدار میشم. یه نفس می کشم و سریع چشم هام رو باز می کنم. روی یه تخت دراز کشیدم. وحشت وجودم رو می گیره، و سریع بلند میشم.

"کمک!"

میخوام جیغ بزنم. ولی صدام یه ناله خسته درمیاد.

"کمک!"

دوباره خفه میشم. یه دفعه دست های گرم و قوی بازو هام رو لمس می کنن. با وحشت پلک میزنم. سرم رو می چرخونم، و وقتی می بینمش، نفس هام بند میاد.

اورنه.

"تو..."

"نفس بکش،" با صدای آروم می غره.

"بیهوش شدی. سعی کردم بگیرمت، ولی وقتی داشتی میفتادی سرت خورد به میز."

ابرو هام رو درهم می کشم و می فهمم سرم درد می کنه. دستم رو می برم بالا و وقتی کبودی نزدیک شقیقه ام رو لمس می کنم، اخم می کنم. دوباره پلک میزنم، و روش تمرکز می کنم. اولین چیزی که می بینم اون چشم هاست. دقیقا همون طور که از اون شب یادمه - نافذ، فولادی و خاکستری. ولی بعد از امشب، شک دارم که چطوری این همه سال درباره اون چشم ها و مرد پشتشون فکر می کردم. همیشه فکر می کردم اون چشم ها مال یه محافظه - کسی که من رو نجات داد.

ولی تازه فهمیدم شاید اشتباه می کردم. شاید دقیقا برعکس باشه. از ترس می لرزم. دلم پیچ می خوره و قلبم تند تند میزنه. "باید این نور رو دنبال کنی، کنزی،"

صداش تیره و خشنه. ولی در عین حال ملایمه. تقریبا آرام بخشه. یه چراغ قوه رو گرفته بالا. ولی اخم می کنم. "گلم،" با صدای خش دار میگم.

"یه لحظه صبر کن، بیا."

یه لیوان گرفته بالا.

"این رو بخور."

با شک نگاهش می‌کنم. ابروهاش رو درهم م‌کشه و سر تگون میده، انگار داره می‌فهمه.

"فقط آبه، قول میدم. بیا."

لیوان رو می‌بره سمت لب هاش و یه جرعه سنگین میخوره.

"بهتر شدی؟"

جواب نمیدم. ولی دستم رو دراز می‌کنم و لیوان رو می‌گیرم و یه جرعه امتحان می‌کنم. همون‌طور که قورت میدم، چشم هام دارن اون رو می‌بلعن. برای اولین بار، مرد مرموز اون شب یه صورت واقعی و مشخص داره. و از چیزی که همیشه تصور می‌کردم، خوش تیپ تره.

موهاش یکم ژولیدست. ولی از اون مدل ژولیده های سکسیه.

چشمهاش نافذ و نقره این. لب هاش نرمه ولی محکم و مردونه.

استخون گونه‌های سلطنتی و تراشیده شده، و یه فک قوی که با یه

ریش کوتاه و نامرتب پوشیده شده.

یه دفعه، خاطره اون شب دوباره برمی گرده. یه دفعه می تونم خیلی بیشتر از چشم ها و صدا رو به یاد بیارم. و بدون هیچ شکی میدونم که اون شب واقعا اورن اونجا بود. غریبه من یه اسم داره، و اسمش اورن فریه.

تنها سوال - سوال ترسناک - اینکه که اون شب اونجا چیکار می کرد؟ اون محافظ منه، یا مردی که تقریبا می خواست یه بلایی سرم بیاره؟

"به نور نگاه کن و سعی کن با چشم هات دنبالش کنی بدون اینکه سرت رو تگون بدی."

ابروهام رو درهم می کشم، از پشت نور بهش زل میزنم. ابروهاش چروک میخوره. با مهربونی میگه:

"این برای اینکه که مطمئن شم ضربه مغزی نشدی، کنزی،"

سر تگون میدم. نور رو تگون میدم، و چشم هام دنبالش می کنن. بعد از چند بار چپ و راست و بالا و پایین بردن نور، سر تگون میدم

و خاموشش می کنه.

"خوبه. حالت خوبه."

دندون هام رو روی هم فشار میدم و به اطراف نگاه می کنم. توی یه آپارتمان نسبتاً خوب به نظر می رسیم که اتفاقاً شبیه آپارتمان خودمه. عکس ها، بعضی قاب شده و بعضی بدون قاب، خیلی از دیوارها رو پوشوندن. فکر می کردم مرد سیاه پوشی که با خشم وارد اتاق هتل شد، باید توی غار یا یه همچین جایی زندگی کنه. یا زیر یه پل. ولی این آپارتمان اتفاقاً خیلی خوبه، و حس آرامش مده. عکس ها تو همه جا یه کمکی می کنن.

ولی یه دفعه، یه مکث می کنم. ابرو هام رو درهم می کشم، و به چیزی که دارم بهش نگاه می کنم دقیق تر میشم. بدون اینکه فکر کنم، از روی تخت سر می خورم پایین. اورن جلوم رو نمی گیره. از کنارش رد میشم و به طرف دیواری میرم که پر از عکسه. هرچی نزدیک تر میشم، یه گره کور ته دلم حس می کنم. رنگم می پره. کل دیوار پر از عکس های منه.

می چرخم، و حس می کنم قلبم داره تو سینه ام بالا پایین می پره. ریه

هام زیادی سنگین و نمی‌تونم درست نفس بکشم. چشم هام دیوار عکس‌ها رو بررسی می‌کنن. به دیوار دیگه نگاه می‌کنم، و همون وضعه: عکس‌های من.

بیشترشون بی‌هوا گرفته شدن، از راه دور از بین برگ‌ها یا دور یه گوشه ساختمون.

نفس هام قطع میشه، گیج می‌چرخم. ترس وجودم رو می‌گیره، و پاهام می‌لرزن. زیاده. خیلی زیاده، و حس می‌کنم دوباره سرم داره گیج میره.

"این... این چیه؟"

با صدای خش‌دار می‌پرسم.

"کنزی، من..."

"این چه کوفتیه؟"

"کنزی،"

اورن می‌غره. از روی تخت بلند میشه و به طرفم میاد. ولی من عقب

عقب میرم. پاهام می‌لرزن، و سرم رو تکون میدم.

"نزدیکم نیا!"

"یکی باید ازت محافظت می کرد، کنزی،"

"خودم می تونم از خودم محافظت کنم!"

"نه، نمی تونی،"

اورن با خشونت میگه. چشم هاش خیلی نافذن، چشم هام رو اسیر کردن.

"تو نمیدونی دنیا بیرون چقدر تاریکه. پر از گرگ ها و آدم هاییه که می خوان بهت آسیب بزنن."

"یا آپارتمانشون رو تبدیل به معبد من می کنن؟!"
داد میزنم:

"آره، فکر کنم بدون کمک تو حالم خوبه، اورن!"
با تندی میگه:

"و فکر می کنی امشب چطور پیش می رفت؟!"
زل میزنم بهش.

"تا وقتی تو بیای و گوردون رو با هرچی بهش تزریق کردی، تو گردنش فرو کنی؟ عالی!"

"GHB"، می غره. "اون توش بود."

"آره، شنیدم تو توش یه متخصص واقعی هستی،"
 با تمسخر میگم. ازش دور میشم. دنبالم نمی کنه. ولی انگار جایی
 برای رفتن ندارم.
 اورن زمزمه می کنه:

"هرچی بهت گفته مزخرفه، امیدوارم این رو بدونی."
 "اوه، فقط حرف تو رو باور کنم؟"
 اخم می کنه.

"سرنگ مال خودش بود، کنزی. اون مال خودش بود و برای تو
 بود."

می لرزم و محکم خودم رو بغل می کنم. چشم هام آپارتمان رو
 بررسی می کنن. دیوار به دیوار، همه عکس های منه.
 "پس چی. تو مثل اینکه یه جورایی وسواس داری به من یا یه
 همچین چیزی؟"
 "آره."

اورن بدون هیچ تردیدی و بدون هیچ عذرخواهی میگه.
 "تو مثل اینکه یه لولیتا (عروسک جنسی) از من داری با یه سری از

موهام برای یه سری چیزهای ترسناک اینطوری؟! "
"دیگه نه."

با وحشت محض بهش زل می‌زنم. ولی پوزخند می‌زنه.
"شوخی کردم. شوخی بود."

آروم می‌چرخم. چشم هام دیوارها رو بررسی می‌کنن، همه چیز رو می‌بلعن. بیشتر از عکس هم هست. یه مقاله از روزنامه دانشگاه دوران لیسانسم، درباره شاگرد اول بودنم. تقویم هست، و می‌تونم ببینم که همه درباره برنامه های منه. حتی مشخص شده که هر ساعت از هر روز کجا خواهم بود.

دوباره سرم گیج میره. حس می‌کنم دارم کنترل رو از دست میدم.
"می‌خوام الان برم،"

با صدای آروم میگم. برمی‌گردم که نگاهش کنم. اورن بهم زل می‌زنه. انگار چشم های خاکستری سردش من رو اسیر کردن. ولی سرش رو تکون میده.

"نمی‌تونی."

خشم تو وجودم بالا میاد و جای ترس رو می‌گیره.

"آره؟ تماشا کن،"

آپارتمان تقریبا دقیقا مثل آپارتمان منه. می چرخم، و مطمئن میشم، در همون جاست. به طرفش قدم برمی دارم. ولی یه دفعه، دستهای قدرتمندش من رو می گیرن. جیغ میزنم و با خشونت برمی گردم. دستم با شدت می خوره تو صورتش، محکم سیلی میزنم. با وحشت نفس هام قطع می شه. ولی اورن فقط یه لبخند باریک میزنه. هر دو مچ دستم رو محکم می گیره. اون چشمها من رو درست به همون محکمی نگه می دارن. می غره:.

"نمی تونی بری، کنزی،"

"نمی تونم یا تو نمیداری برم؟"

"بیرون برات امن نیست."

سرد می خندم. چشم هام با هدف به اطراف اتاق حرکت می کنن و کلاژهای عکسها، نقشهها، و تقویمها رو، همه درباره من هستن، بررسی می کنن.

"فکر نمی کنم اینجا برام امن باشه."

"کنزی!"

"ولم کن!"

هولش میدم عقب و می چرخم. به در میرسم، که دوباره من رو می گیره. این دفعه، سریع من رو می چرخونه. نفس هام بند میاد وقتی من رو هول میده عقب و به در می چسبونه. به دست بزرگ هر دو مچ دستم رو بالای سرم میخکوب می کنه. اون یکی محکم روی باسنمه. خم میشه نزدیک، روم سایه میندازه. چشم هاش تو چشم هام فرو میرن، و من می لرزم. نبضم بالا میره. آدرنالین تو بدنم سرازیر میشه و نفس هام رو می گیره. "پرسیدی منظورت اینه که نمی تونی یا نمیذارم،" چونه ام رو به نشونه لجبازی میندازم بالا. "خب؟" "دومیه،" با عصبانیت میگه.

یه دفعه، همه چی جور درمیاد. ترکیب آدرنالین، و هجوم حس ها. آوای صداش، و اون چشم هایی که سال ها تو رویاهام بودن. همه

چی مثل یه گرداب روم هجوم میاره. و فانتزی هایی که سالها
درباره این مرد داشتم رو تحریک می کنه. مثل یه هجوم بهم ضربه
میزنن؛ یه گرمایی که تو وجودم شکوفه میزنه.

"اون شب... " زمزمه می کنم. "تو... منظورم اینه."
"پرس،"

آب دهنم رو قورت میدم.

"تو بهم دارو دادی؟"

صورتش جمع میشه، انگار یه ضربه بهش زدم.

"گوردون فکر می کنه..."

"نه، کنزی،" با صدای نازکی میگه. "نه."

"ولی تو اونجا بودی."

"بودم."

لبم رو می جوئم.

"تو جلوشون رو گرفتی، مگه نه؟"

اورن سر تگون میده. چشمهای نقره ای خاکستریش برق میزنن.

"آره."

هیچ خاطره‌ای از اون شب ندارم. تنها چیزی که دارم دو تا مرده که دو تا چیز متفاوت بهم میگن. یکی پولداره، قدرتمنده و رو راسته. بهم میگه این مرد روبروم شرور داستانه.

"شرور" روبروم لباس سیاه پوشیده. زمخت و خطرناک به نظر میاد، و عملاً تو یه چیزی زندگی می‌کنه که میشه اسمش رو گذاشت معبد من. شاید سرم محکم تر از چیزی که فکر می‌کردم خورده. ولی یه صدایی هست که نمی‌تونم تو سرم نادیده بگیرم. و بهم م‌گه که اورن اینجا شرور نیست. بهم میگه که بهش باور داشته باشم. به دلایلی که مطمئن نیستم می‌فهمم، تصمیم می‌گیرم به اون صدا گوش کنم.

"و کن؟" زمزمه می‌کنم. "تو"...

"یه اتفاق بود، ولی از هیچی پشیمون نیستم."

"تو... تو بهم گفتی که همه چی درست میشه."

اورن سر تکون میده. چشم هاش رو تو صورتم می‌چرخونه. دست هاش مچ دست‌هام و باسنم رو محکم تر می‌گیرن. بدنش تکون می‌خوره، انگار به زور داره خودش رو کنترل می‌کنه.

زمزمه می کنم:

"هیچی رو از خودم درنیاوردم، درسته؟"

هیچی نمیگه.

"این همه سال... دلیلی که بعضی وقتا حس می کردم چشم ها دارن

نگام می کنن یا حس می کردم یکی با منه. هر وقت حس می کردم

یکی داره من رو تماشا می کنه و ازم محافظت میکنه؟ همش به

خاطر این بوده که..."

اورن می غره.

"چون تو بودی، مگه نه؟"

"آره،"

با عصبانیت میگه.

"چرا؟"

فک اورن به هم ساییده میشه. هنوز داره به عمق روحم زل میزنه.

هنوز داره می لرزه انگار به زور داره خودش رو کنترل می کنه.

"چرا، اورن؟"

"کنزی..."

"نه، چرا؟!"

جیغ میزنم. حس می کنم انگار دیوارها دارن تو وجودم فرو میریزن.
حس می کنم دارم از گذشته ای رها می شم که سال هاست من رو
سر جام نگه داشته.

اورن با صدای عمیقی میغره:

"کنزی!"

"نه، دلیل تخمیتو بگو، اورن!"

نعره میزنه:

"چون از همون لحظه لعنتی که چشمم بهت افتاد عاشقت شدم!"
وقتی فشار دستش تقریباً دردناک میشه نفس هام قطع میشه. بدن
سخت و عضلانیست محکم به من فشار میاره، کاملاً من رو به در
می چسبونه.

"چون از اون شب مال من بودی و فقط مال من."

دهنش رو میاره پایین سمت دهن من. وقتی لب هاش لب هام رو
میوسن حس آتیش رو دارم.
بعد از اون، گم میشم.

فصل یازدهم

۱♦اورن♦۱

وقتی دارم اون رو می بوسم، زمان معنا نداره. انگار دکه مکث رو برای همه چی زدن. ولی یه دفعه، خودش رو می کشه عقب. چشم هام رو باز می کنم و به موقع می بینم که چشم هاش دارن باریک میشن. دستش محکم می خوره تو صورتم، یه سیلی حسابی بهم میزنه. گاییدمش. ستاره ها رو می بینم، و غر میزنم. عقب می کشم، پلک میزنم.

"نمی تونی همین جوری مردم رو ببوسی!"

کنزی با عصبانیت میگه. به نظر خیلی خشمگین میاد. ولی می تونم مثل یه کتاب بخونمش. تمام زندگی بزرگسالیم رو صرف این کردم که مثل یه پایان نامه دکتری اون رو مطالعه کنم. داره خیلی سعی می کنه خشمگین به نظر بیاد و خشمگین حرف بزنه. ولی این طور نیست. ترسیده؟ شاید.

گیج؟ یه کم.

تحریک شده؟ قطعاً.

زمزمه می‌کنه.

"نمیدونی اینطوری کار می‌کنه؟"

نه واقعاً، اصلاً. ولی میدونم که خودش هم واقعاً نمیدونه. کنزی هیچ وقت تو این موقعیت با یه مرد نبوده. این رو میدونم، چون من تمام زندگیم رو صرف این کردم که مطمئن شم این طور نبوده. میدونم که الان اولین بوسه رو دزدیدم. ولی دزدیدن اون همیشه حق من بود. لب هاش مال من بودن که تصاحبشون کنم. همه وجودش همیشه مال من بوده که بدزدمش.

"واقعاً این همه مدت داشتی من رو نگاه می‌کردی؟ این همه سال؟"

"آره."

بهش دروغ نمیگم. حقیقت رو هم معکوس نمی‌کنم.

"چرا الان؟"

کنزی با تنش می‌پرسه. چشم هاش تو چشم‌های من می‌گردن.

"چرا الان خودت رو نشون دادی؟"

"گوردون،" با عصبانیت میگم.

"داره از پول و نفوذش استفاده می‌کنه که تو گذشته کندوکاو کنه."

"منظورت اینه که توی قتل برادرش،"

دندون‌هام رو رو هم فشار می‌دم. کنزی سرش رو میندازه پایین.

"متاسفم، منصفانه نبود."

"کاملاً دقیقه."

زیر دست‌هام می‌لرزه. وقتی دیدم رفت هتل دریک حدس زدم

گوردون بهش می‌گه که من بودم. دوباره، می‌تونستم ادعا کنم که

من نبودم. ولی بهش دروغ نمی‌گم.

"اون شب یه دزد بود..."

هیچی نمی‌گم. ولی سکوتم یه دنیا حرف داره. صورتش تیره میشه.

لب‌هاش محکم جمع میشن.

"نمود، مگه نه؟"

سرم رو تکیون میدم. "نه."

"پس بابای من بهم دروغ کصشر گفته، این چیزیه که داری میگی؟"

رمزمه می کنم.

"پدرت ازت محافظت کرد،"

"از من، یا از کمپینش؟" با تلخی می پرسه.

چشم هام چشم هاش رو پیدا می کنن.

"کنزی، بابات یه مرد فوق العاده ست."

"و به خاطر همین که اون شب بهم دروغ گفت؟"

صداش تلخه. سرزنشش نمی کنم. ولی باید بدونه چرا بهش دروغ گفتن.

"اون می خواست ازت محافظت کنه، و از من، در واقع."

"آره، و از خودش."

"نه،" با صدای خشنی میگم و سرم رو تکون میدم.

"نه، من اون رو به خونه اش آورد. به هیچ وجه نمیداشتم به خاطر

اون شغلش رو خراب کنه."

"اورن... " نگاهم می کنه.

خدایا، خیلی خوشگله. موهای بلوندش چشم های آبی خوشگلش رو قاب گرفتن. و لب های پُرش هنوز از بوسه من متورم شدن. اولین بوسه اش. اولین بوسه من هم.

"اون شب چی شد؟"

"کنزی..."

"فقط بگو! خواهش می کنم! اورن، فقط می خوام بدونم چه کوفتی اتفاق افتاد، باشه؟"

یه نفس عمیق می کشم. خیلی وقت پیش قسم خوردم که ازش مراقبت کنم. از اون شب زندگیم رو وقف این کردم که اون رو از تاریکی و درد دور نگه دارم. میدونم که تو این راه باعث یه سری اتفاقات شدم. میدونم که خودخواه بودم. ولی این تنها راه برای من بود. تنها راهی که همیشه داشتم راهی بود که من رو به هر شکلی به اون می رسوند.

"وقتی به زور وارد دفتر شدم، تو رو مسموم کرده بودن. تو کاملاً بیهوش بودی."

رنگش می پره، و می لرزه.

"بابام تو رو برای مراسم تشییع جنازه بابات به شیکاگو فرستاد؟"
سر تکون میدم.

"آره. اون من رو به مهمونی اون شبت دعوت کرد، گرچه
نمیدونست چی از آب درمیاد، واضحاً. داشتم دنبالت می‌گشتم، و تو
رو تو اون دفتر با کن و یه عوضی دیگه پیدا کردم."
"جاستین لمن".

سر تکون میدم. میدونم کیه. یه زمانی یا یه جای دیگه، برنامه‌ریزی
کرده بودم که به خاطر نقشش تو چیزی که نزدیک بود اتفاق بیفته
نابودش کنم. ولی به اندازه کافی خودش زندگیش رو نابود کرده.
اون موقع یه عوضی معتاد بود. الان، فقط یه آواره ست. تپش رو
می‌شناسم. چهار بار دیگه به توانبخشی میره قبل از اینکه بر اثر
مصرف بیش از حد یه چیزی بمیره. در این مرحله یه امر بدیهیه.
نیازی نیست انتقام خودم رو ازش بگیرم. انتقامش رو پیدا کرده.
کنزی اخم می‌کنه.

"من... همیشه شنیده بودم که سه نفر بودن. هیچکس تو مهمونی نمی‌تونست یا نمی‌خواست همه اشون رو شناسایی کنه. ولی خیلی‌ها دیدن که سه نفر من رو به اون دفتر کشوندن".

موهای پشت گردنم سیخ میشن. این برای من خبر جدیده. ولی نمی‌خوام بترسونم. کن مرده. جاستین داره آروم آروم خودش رو میکشه. این فکر که یه عوضی سومی اون بیرون هست که می‌خواسته بهش آسیب بزنه و داره آزادانه می‌چرخه خونم رو به جوش میاره. ولی پنهانش می‌کنم. اگه یه سومی هم باشه، پیداش می‌کنم، هر کی که باشه. و تاوان سختی پس میده.

"و تو با 911 تماس گرفتی؟"

سر تکون میدم. کنزی اخم می‌کنه و روش رو برمی‌گردونه.

"نمی‌فهمم چرا این همه دروغ؟"

"چون چه اتفاقی بود چه نه، من مسئول مرگ کن ترافاهن بودم".

رنگ کنزی می‌پره. ولی نمی‌تونم این رو ازش پنهون کنم. باید بدونه.

"به طرفم حمله کرد. من هلش دادم، و به لبه میز بابات برخورد کرد و بد افتاد. گردنش شکست".

برای کن سریع اتفاق افتاد. لیاقت خیلی عذاب بیشتری رو داشت. با عصبانیت میگه:

"پس به عنوان تشکر، بابام یه داستان ساخت درباره اینکه تو پولش رو دزدیدی تو کوههای کوفتی کلرادو؟ زندگیت رو به عنوان تشکر از کمک به من خراب کرد؟! آخه این چه عدالتیه؟!"

سرم رو به آرومی تگون میدم.

"نه. اون زندگیم رو خراب نکرد. این انتخاب من بود، کنزی. نمیداشتم کارم شغلش رو خراب کنه. یا زندگی تو رو. داستانی رو گفتیم که باید گفته میشد".

"از اون موقع تا حالا؟"

یه جوری میگه انگار داره تف میکنه.

"تو چیکار میکردی؟ فقط منو دید میزدی؟"

"آره".

از جواب فوری من سرخ میشه.

"این..."

"چی؟"

"این کار سالمی نیست،" آروم میگه.

"من حس میکنم خیلی هم سالم و سرحالم."

"ولی اینکه اینجوری وسواس داشته باشی... ببخشید، انگار دارم

خودمو تحویل میگیرم."

"دقیقا همینکه هست."

یه خجالت شیرینی تو صورتش میشینه.

"کنزی، بعضی آدمها خودشونو تو شایعه های مربوط به سلبریتی ها،

یا الکل، یا مواد شیمیایی گم میکنند. من خودمو توی تو گم میکنم،"

با یه لحن خشن میگم.

"من اعتیاد توام؟" یه نیشخند میزنه.

"آره."

"ماده مخدرتم، نه؟"

"من مواد رو امتحان کردم. تو بهتری."

سرخ صورتش بیشتر میشه.

"باشه ولی تو چیکار میکنی که پول دریاری؟ فکر نکنم دید زدن من خیلی پولساز باشه".

"مزایاش خوبه".

یه لبخند خجالتی میزنه.

"من به صورت آنلاین تو بازار معاملات آتی کالا کار میکنم".
کنزی تعجب میکنه. "جدی؟"

سرمو تکنون میدم.

"و تو اینجا تو این معبد کوچیکت واسه من زندگی میکنی؟"
"آره."

دوباره دلیلی نمیبینم که حرفمو قشنگ کنم.
کنزی آروم آروم دور و برشو نگاه میکنه. چشماش عکسها و تقویمها و بقیه یادداشت‌هایی که تمام جزئیات زندگی‌شو نشون میدن رو میبلعه.

"حدس میزنم زیاد قرار نمیداری، نه؟"

داره تیکه میندازه. ولی من جواب میدم.

"نه. هیچ دختر دیگه ای وجود نداره."

چشمات بر میگردد تو چشمای من، و من با نگاهم محکم نگهشون میدارم.

"هیچوقت هم نبوده، کنزی".

گونه هاش سرخ میشه، و لبخند میزنه.

"آره، من... من زیاد با پسرا خوب نیستم".

میدونم. ولی من هیچی نمیگم. هر کاری که کردم، برای محافظت

ازش کردم. ولی حتی منم میدونم که بعضی از کارایی که کردم

خیلی از این حد فراتر رفتن. میدونم که از خط قرمزها رد شدم. من باهاش خودخواه بودم.

ولی از هیچکدومشون پشیمون نیستم.

چشمام رو صورتش میچرخه. عضلاتم منقبض میشن. میل و هوسم

به شدت درونم شعله میکشه. باید خودمو مشغول کنم یا یه کاری

انجام بدم. و گرنه مطمئن نیستم چطوری میتونم جلوی خودمو

بگیرم که لباساشو پاره نکنم و ذره ذره پوستشو مزه نکنم.

"بشین،"

با یه لحن خشن میگم.

"یه شام درست کنم. پاستا با سوسیس تند خوبه؟"

لبخند میزنه. "آره. اون در واقع غذای مورد علاقمه..."

لبخندش محو میشه. بهم خیره میشه.

"البته که تو میدونی."

"آره، میدونم."

"چون تمام کاری که میکنی اینه که منو دید بزنی؟"

"هر کاری میکنم، بخاطر توئه،"

با یه لحن خشن و تهدیدآمیز میگم.

بدنش میلرزه. چشماش رو هم فشار میده، انگار میخواد ته ذهن منو بخونه.

"این مثلا داره منو خام میکنه؟"

"نه. فقط حقیقته"

"داری سعی میکنی منو به دست بیاری؟"

با یه لحن طعنه آمیز میپرسه.

"میخوای مال خودت بشم یا یه همچین چیزی؟"

"من لازم نیست تو رو مال خودم کنم،"

باز با همون لحن خشن میگم.

دارم کنترلمو از دست میدم. باید دستامو به جوری مشغول کنم. باید به کار دیگه پیدا کنم بجای اینکه فقط بهش خیره بشم. ولی این اولین باریه که با هم حرف میزنیم. این اولین باریه که باهاش رو در رو، واقعی، ملاقات میکنم. و همه چی خیلی زیاده. داره بهم نشون میده که چقدر در مقابلش به احمق ضعیفم. فکر میکردم میتونم خودمو کنترل کنم وقتی کنارشم. فکر میکردم وقتی آوردمش اینجا میتونم جلوی خودمو بگیرم و همه چیو تحت کنترل داشته باشم.

اشتباه میکردم.

"نه؟"

"نه،"

با به لحن تند میگم. خود کنترلیم داره میلرزه و از هم میپاشه. با عصبانیت به سمتش میرم و محکم بغلش میکنم. کنزی به دفعه نفسش بند میاد، و من به ناله سر میدم. دارم لمسش میکنم. تو دستای لعنتی منه، دقیقا همون جایی که همیشه باید میبود.

"چون تو از قبل مال منی،"

با یه لحن تهدید آمیز میگم. شاید دارم میترسونمش. ولی دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. اینقدر نزدیکش بودن، اون کنترلی که سالها حفظش کردم رو داره از بین میبره. لمس کردنش با دستای برهنه، داره اراده امو نابود میکنه.

ولی این لباسه که کارو تموم میکنه. فقط چند سانتیمتر با لباس فاصله دارم، میتونم نگاشون کنم و بدونم چه مزه‌ای دارن. و این نابودیمه.

"من مال توام؟"

با همون لحن تند جواب میده. ولی خودشو عقب نمیکشه. و فاک، سیلی هم بهم نمیزنه.

"اون اولین بوسه مال من بود، کنزی،"

با یه لحن خشن میگم.

با یه لحن تند میپرسه:

"این چیزیه که تو فکر میکنی؟"

"این چیزیه که میدونم."

بدنش میلرز. چشماش گشاد میشن، و صورتش سرخ میشه.
میدونه که راست میگم. حتی اگه قبلا نمیدونست، الان میدونه.
"پس دیگه چی مال توئه که بگیری؟"

سعی میکنه با یه لحن طعنه آمیز قضیه رو ماست مالی کنه. ولی
کنجکاوی واقعی و ممنوعه رو تو صداش میشنوم.
"همه چیز،"

با یه لحن خشن میگم. یه نفس آروم میکشه.

"همه چیز، کنزی،"

ناله میکنم.

به سمت لباس خم میشم، و عمیقا میبوسمش. با تمام اون عشقی که
سالها تو خودم حبس کردم میبوسمش. مثل یه سونامی بیرون
میریزه، هر دومونو تو جریانش غرق میکنه و با خودش میبره.

فصل دوازدهم

♡ کنزی ♡

وقتی برای اولین بار منو بوسید، انگار کل دنیام زیر و رو شد. مثل این بود که یه کامیون بهم زده باشه. ولی تا وقتی دوباره اتفاق نیفتاد نفهمیدم چقدر هوس یه بوسه دیگه رو داشتم.

یه ناله از بین لبام در میاد. از شدت بوسه یه نفس عمیق میکشم؛ از گرما و فشار خردکننده‌ی لباس روی لبام.

اورن یه چرخش بهم میده. لباس لحظه‌ای از لبام جدا نمیشه و منو به عقب هل میده تا اینکه باسنم به یه میز برخورد میکنه. دستای قویش کمرمو محکم میگیرن، دنده هامو طوری فشار میدن که یه جورایی لذت بخش باشه. بلندم میکنه و باسنمو روی میز سر میده.

عقل و منطقم تکون میخورن. میخوام لبامو از لباس جدا کنم و هلش بدم. ولی وقتی ولم نمیکنه، محکم‌تر بهش میچسبم. با شدت بیشتری میبوسمش. انگار یه جنگه که میخوام ببازم.

بالاخره، برای نفس کشیدن از هم جدا میشیم. چشماش پر از
حرارتن و با شدت تو چشمام زل میزنن. لباس یه جور حیوانی جمع
میشن. میلرزم، نصفش از ترس، نصفش از هیجان.

"تو..."

"چی؟"

با لحن خشن میپرسه.

"نمیتونم همینجوری کسی رو ببوسم؟ دوباره میخوای همینو بگی؟"
آب دهنمو قورت میدم، میلرزم.

زیر لب میگم:

"میتونم جیغ بزنم،"

"جیغ میزنی؟"

"هنوز تصمیم نگرفتم."

"خب هر وقت تصمیمتو گرفتی،"

با همون لحن خشن میگه. نزدیکم میشه. وقتی گرماش رو روی
بدنم حس میکنم یه ناله ازم در میاد. لباس روی لبام حرکت میکنن.
"بهم خبر بده."

لباش دوباره محکم روی لبام فشار داده میشن. یه ناله میکنم و با رضایت دهنمو براش باز میکنم. بوسه باعث میشه زمین زیر پام چرخ بزنه. دستاش روی تنم سر میخورن، انگار دارن بدنمو حفظ میکنن. انگار مال اونم. و شاید هم باشم. شاید همیشه بودم. و شاید، این بیشتر از چیزی که باید، هیجان زدم میکنه.

تو لبام ناله میکنه. بدنش بین پاهام سر میخوره، و میفهمم دارم پاهامو براش باز میکنم. ولی نمیتونم و نمیخوام جلوی این کارو بگیرم. بین پاهام قرار میگیره. حس میکنم چقدر سفت و سخت شده، داره به قسمت حساسم فشار میاره. میلرزم، تو لباش ناله میکنم. این برام تازگی داره. بیست و چهار سالمه، و تا حالا اینجوری با یه پسر لاس نزده بودم. اصلا هیچ وقت. ولی ازش هیجان زده میشم، و بیشتر میخوام. میدونم ممکنه دیوونه باشم.

اورن ممکنه به طرز عجیبی جذاب و تیره باشه. ولی همچنین ممکنه یه روانی باشه. منظورم اینه که کلاژ عکسای من رو دیوارهای لعنتیه. این یه کراش ساده نیست، این دیوونگیه.

پس چرا نمیتونم از بوسیدنش دست بکشم؟

دستای اورن محکم تر منو میگیرن. یهو بلندم میکنه، و من یه دفعه نفس نفس میزنم. رو لباس ناله میکنم، و پاهامو محکم دور کمرش حلقه میکنم. تو آپارتمان قدم برمیداره، منو میبره به هر جایی که میخواد. میدونم احتمالا میتونم جیغ بزنم. میتونم کمک بخوام، و دعا کنم همسایه‌ها قبل از اینکه بهم آسیب بزنه صدامو بشنون. ولی میدونم این کارو نمیکنه. یه جورایی ته قلبم میدونم که بهم آسیب نمیزنه. درست مثل اینکه میدونم قرار نیست جیغ بزنم. چون خیلی بیشتر از چیزی که بخواد متوقف شه، اینو میخوام.

وقتی اورن منو به اون طرف پرت میکنه نفس نفس میزنم. ولی وقتی روی تخت میفتم، میلرزم. یه حس گرما تو وجودم میپیچه، و لباسم خیس میشه. صورت اورن یه نقاب از شهوت و حرارتیه.

به سمت لبه تخت میاد، روم خیمه میزنه. قلبم تندتر میزنه. ولی دیگه نمیتورسم. فقط اونو میخوام.

اورن به وضوح میلرزه. دستاشو اونقدر محکم مشت میکنه که فکش سفت میشه. شونه‌های پهنش منقبض میشن. آروم آروم میاد روی تخت، و من یه ناله میکنم. دستاش روی رون هام سر میخورن، روی

شلوار یو گام. باسنمو میگیره و یه دفعه منو برمیگردونه، صورتم رو به پایین. وقتی حس میکنم منو به عقب میکشه یه ناله میکنم، باسنم تو هواست.

دستاش روی تنم لیز میخورن. صدای بم مردونش گوشمو پر میکنه. انگشتاش زیر کمر شلوار یو گام میرن. با لباسم بازی میکنن، و من یه ناله میکنم.

"م-من تا حالا این کارو نکردم،"

با نفس نفس میگم: "ولی یه حسی بهم میگه که اینو میدونی، مگه نه؟"

سرشو تکون میده.

"آره. ولی منم همینطور."

با گیجی اخم میکنم. برمیگردم از روی شونم بهش نگاه میکنم. با لحن خشن میگه:

"هیچوقت دختر دیگه‌ای نبوده، کنزی،"

چشماش پر از حرارت ولی مهربونه.

"همیشه فقط تو بودی."

"تو... تو هیچوقت..."

"نه."

روم خم میشه، منو در بر میگیره. لباس لبامو پیدا میکنن، و منو میبوسه. عمیقاً ناله میکنم. حس میکنم خیلی مال اون شدم، با این مدلی که منو به تخت سنجاق کرده. حس میکنم برجستگیه سفت و سخت شلوارش داره محکم به باسنم فشار میاره. باعث میشه بلرزم. باعث میشه از ته دل بخوامش.

دستشو میکشه عقب. موهامو از گردنم کنار میزنه و همونجا رو میبوسه. یه حس خیلی صمیمی و نزدیک بهم دست میده و من ناخودآگاه ناله می‌کنم و بیشتر میخوام. لباسو روی کمرم، از روی لباسم، میکشه پایین. وقتی میرسه به گودی کمرم، انگشتاش دوباره زیر شلوار یوگام می‌لغزن. از زیر کش شلوارم و شورتم هم رد میشن. محکم جفتشونو می‌گیره و میکشه پایین.

وقتی اورن شلوار و شورتمو تا روی باسنم پایین میکشه، یه آه از لذت می‌کشم. وقتی حس می‌کنم شورتم داره از کص خیس و آبدارم جدا میشه، ناله آرومی می‌کنم. جفتشونو تا زانو هام پایین

میکشه و من از خجالت سرخ میشم. حالا روی زانو هامم و کونم بی شرمانه رفته هوا. و برای اولین بار یه مرد داره منو اینجوری نگاه می کنه. نه فقط یه مرد معمولی. یه چیزی ته دلم بهم میگه که اون همیشه تنها مرد زندگی من بوده.

محافظ مرموزم. نگهبان سایه ایم. اورن.

نبضم تند میزنه. بدنم می لرزه. دستاش روم سر می خورن و نفسشو پشت رونام حس می کنم. نگاهشو روی کص لختم حس می کنم. یه ناله آروم می کنم، تشنه ی بیشترم.

اورن با یه لحن خشن و آروم میگه: "فاک، کنزی."

"چی؟"

"تو کاملاً بی نقصی."

نفسش رو تنم قلقلکم میده. بعد زبونشو برای اولین بار حس می کنم. وقتی زبونشو روی کصم میکشه، یه جیغ کوتاه میزنم. آروم آروم زبونشو روم میکشه و دیوونه ام می کنه. زبونش لبه های کصمو از هم باز می کنه. زبونشو بالا و پایین میکشه، از سوراخم تا کلیت متورمم. کلیتمو میمکه و من از ته دل جیغ میزنم. خیلی تند دارم

پیش میرم. نفسم خیلی تنده. قلبم داره تند تند میزنه. اورن آروم و با ناز زبونشو روی کصم میکشه و این دیگه خیلی زیاده. یه لرزه از سر تا پام می‌گذره و من ملحفه هارو گاز می‌گیرم.

یهو شروع می‌کنم به جیغ زدن تو ملحفه ها و خیلی شدید ارضا می‌شم. هنوز سه دقیقه نشده که دهنشو گذاشته روم، ولی من جوری ارضا میشم که تو کل زندگیم اینطوری نشده بودم.

همه چی قاطی پاتیه. هنوز دارم نفس نفس میزنم که برمی‌گردونتم. اورن گردنمو می‌بوسه. دندوناشو روی پوستم میکشه و بقیه لباسامو هم درمیاره. دستمو دراز می‌کنم سمتش. میدونم این دیوونه بازیه. میدونم خیلی عجله‌ایه. ولی همزمان، انگار شیش ساله که منتظر این لحظه ام. یه میلیون بار تو ذهنم باهاش سکس کردم. محافظ مرموزم کاری کرده که بیشتر از اون چیزی که یادم بیاد، ارضا شم. ولی حالا یه اسم داره، و چیزی بیشتر از فقط چشم‌ها. اون هیکلی که تو ذهنم براش ساخته بودم، در برابر هیکل واقعیش هیچه.

اورن میشینه و تیشرتشو درمیاره. یه صدای آروم از لذت ازم درمیاد وقتی دارم با ولع نگاهش می‌کنم. فاک، انگار از سنگ تراشیدنش.

عضلات سفت، لاغر و خوش تراشش کاری می‌کنه چشمام همه جا دنبالش کنن. تتو هایی که روی دستاش و سینش پیچ و تاب خوردن، بدنمو می‌لرزونن. شکم شیش تیکه اش چشمامو میکشونه پایین، جایی که به شلوارش ختم میشه.

خم میشه تا دوباره منو ببوسه. بعد بلند میشه و کمر بندشو باز می‌کنه. من زل زدم بهش و نفس نفس میزنم. کاملاً لخت جلوی اونم. ولی خودمو قایم نمی‌کنم، برعکس تصویری که داشتم. انگار اونقدر از رویاها و خیال‌پ ردازی‌هام برام آشناست که این صحنه کاملاً طبیعی.

اورن دکمه شلوارشو باز می‌کنه. انگشتاش میرن داخل و شلوارشو میکشه پایین. با صورتی داغ و سرخ، به اون برجستگی بزرگ توی شورتش زل میزنم. با یه حرکت، شورتشو میکشه پایین و من یه نفس بلند می‌کشم. کیرش یهو بیرون می‌پره، خیلی کلفت و بزرگه. دهنم از تعجب باز میمونه و بهش خیره میشم. حتی بدون اینکه تجربه‌ای داشته باشم که باهاش مقایسه کنم، میدونم که چیزی که دارم می‌بینم خیلی بزرگه. آب دهنمو قورت میدم. نگاهم از روی

بدنش بالا میره تا به چشماش میرسه، جایی که نگاهم قفل میشه.
اورن با یه صدای خشن غرغر می‌کنه و میاد روی تخت. تقریباً داره
میلرزه، و کیرش به وضوح نبض میزنه و تگون میخوره.

"من... من نمیتونم یه دقیقه دیگه هم صبر کنم،"

ناله میکنه. عضلاتش منقبض میشن، انگار داره سعی میکنه خودشو
کنترل کنه. ولی نمیتونه. و من ته دلم میدونم که نمیخوام خودشو
کنترل کنه.

"نمیتونم، کنزی،"

ناله میکنه. میاد روم. زانوهایش پاهامو بی‌شرمانه باز میکنن. دستش
روی باسنم سُر میخوره، و میره بالا روی دنده هام. فشار میده و میره
بالا تر. دستش یکی از سینه هامو لمس میکنه و یه آه از روی لبام
بلند میشه. شستش نوک سینمو لمس میکنه، و من نفس نفس
میزنم.

دست دیگه‌ی اورن روی بازوم میره بالا. هلش میده بالای سرم، بعد
دست دیگمو هم میاره بالا. یه صدای غرغر از گلویش میاد بیرون
وقتی دستامو بالای سرم سنجاق میکنه. با اشتیاق آه میکشم. نصف

وجودم ترسیده. نصف دیگم دیوونه وار میخواد که منو داشته باشه. فشارش روی مچ دستام بیشتر میشه، و من ناله میکنم. داره کنترل رو به دست میگیره، و میخواد همه وجودمو مال خودش کنه. و من نمیتونم صبر کنم تا این اتفاق بیفته. سالهاست که اینو میخواستم، حتی بدون اینکه بفهمم. بدون اینکه بدونم، تمام عمرم رو منتظرش بودم. ناخودآگاه، خودمو برای اورن فری نگه داشته بودم. و امشب، اون قراره همه چیزمو مال خودش کنه.

به چشماش نگاه میکنم. با یه نگاه پر از شهوت و هوس به من خیره میشن. ولی لطیف و گرم هم هستن. فقط با نگاه کردن به چشماش میدونم که میتونم متوقفش کنم. اگه بگم بسه، میدونم که متوقف میشه. فکر کنم حداقل این کارو میکنه. ولی من نمیگم. نمیخوام متوقف شه.

میخوام منو داشته باشه، و من اینو میخوام. همه چیز در مورد این لحظه درسته. اون سالهایی که انگار هیچوقت قرار نبود اتفاق بیفته؟ الان به نظر میرسه ارزششو داشتن. اخم میکنم. به این مرد بی نقص که روم معلق شده نگاه میکنم – فوق العاده خوشگل، تیره، و

عضلانی. با اون چشم‌ها، و این عضلات؟

تازه... سرخ میشم و یه نگاه دزدکی به کیرش که بالای کصم معلق شده میندازم. لازم به یادآوری؟

"چطوری؟" یهو میپرسم.

"چطوری چی؟"

"تو واقعاً هیچوقت... هیچ دختر دیگه‌ای نبوده؟"

فک اورن منقبض میشه.

"هیچوقت کسی جز تو برام نبوده. هیچوقت."

"نه... نه تا حالا؟"

"نه،" ناله میکنه.

"نه از شیش سال پیش؟"

"قبلش هم نه،"

با یه لحن خشن میگه. اونقدر نزدیک میشه که لباس به گوشم برخورد میکنه.

"کیر من فقط برای کص کوچولوی توئه، کنزی."

سرخ میشم، و یه آه از لذت میکشم.

"تو صبر کردی..."

"آره."

دستشو دراز میکنه و دور کیر کلفتش حلقه میشه. با نفسهای تند نگاه میکنم که داره خودشو نوازش میکنه. یه مایع سفیدرنگ شفاف روی سرش جمع میشه و روی شکمم میچکه. گرمه و چسبناک. اورن سر کیرشو پایین تر میاره. روی کلیتم میماله و من یه نفس تیز میکشم.

"وای خدای من..." ناله میکنم.

"من تمام عمرم رو منتظر این لحظه بودم،" ناله میکنه.

"اینکه این لبه های بی نقص رو با کیرم باز کنم."

دقیقاً همون کارو میکنه. سر کیرشو پایین تر میبره و لبه های کصمو دورش باز میکنه. حس میکنم دارم شناور میشم. انگار دارم خواب میبینم. ولی وقتی اون الکتریسیته بینمونو حس میکنم، میدونم که واقعیه. حس میکنم کیرش داره واقعاً کلیتمو نوازش میکنه، نه تو یه رویا، و میدونم که کاملاً بیدارم.

"خیلی وقته منتظر بودم تا پیام داخل این کص خوشگلت،"

اورن با یه صدای بم غرغر میکنه.

به چشمام نگاه میکنه. بدون هیچ تردیدی سر تکون میدم. چشمای اورن تو چشمام قفل میشه، و هل میده. سر کلفت کیرش میره داخل و من یه نفس بلند میکشم. دستام هنوز بالای سرم سنجاق شدن، ولی ملحفه هارو چنگ میزنن.

اورن منو محکم میگیره. دوباره هل میده، و من یه نفس میکشم. سر بزرگ کیرش میره تو، منو باز میکنه. انتظار درد دارم، ولی هیچ دردی نیست. فقط لذت خالص و گرما حس میکنم. حس میکنم برای اولین بار داره میره داخل، و حس کاملیه. انگار ما برای این کار ساخته شدیم؛ انگار من برای اون ساخته شدم، و اون برای من. ناله میکنه و آروم هل میده. بیشتر از کلفتی کیرش میره داخل کصم. آه میکشم، و پاهام خودشون دور کمرش حلقه میشن. خم میشه پایین. لباس لبامو لمس میکنن، منو اذیت میکنن؛ کاری میکنن براش جون بدم. میام بالا و لباسو با لبام میگیرم. لباس نرم ولی محکم هستن، و توی بوسه غرغر میکنه.

آروم آروم، اورن بقیه راه رو هم هل میده داخل. با آخرین ضربه یه

نفس بلند میکشم، حس میکنم همش داخل منه. خدای من، اونقدر بزرگه که نمیدونم چطوری داره جا میشه. ولی خوب داره جا میشه، و این بهترین حسیه که تا حالا حس کردم.

اورن آروم منو میبوسه. کیرشو توی من میماله. آروم میره بیرون. ولی درست وقتی فکر میکنم میخواد کاملاً بیاد بیرون، دوباره هل میده داخل. جیغ میزنم. رونام دور باسنش سفت میشن. دوباره میره بیرون. ولی این دفعه، با یه صدای مردونه ی بم، محکم تر هل میده داخل. لذت منو فرا میگیره. حس میکنم تو وجودش گم شدم، بیشتر از اون میخوام. دستاش محکم دستامو به تخت سنباق میکنن. باسنش میچرخه و توی من ضربه میزنه. شروع میکنه تندتر حرکت کردن، و من تشویقش میکنم. باسنم بالا میاد تا بهش برسه، پاهام اونو بیشتر به داخل میکشونن. دیوونه وار میبوسمش، نمیخوام هیچوقت این تموم شه.

"خیلی وقته تورو میخوام، خوشگل،" روی لبام غرغر میکنه.

"منم تورو میخواستم،" نفس نفس میزنم.

"حتی اگه نمیشناختمت."

"مال منی،"

نالهای می کنه. خودشو تو من فرو می کنه. کیر کلفتش منو از هم باز می کنه، ولی حس فوق العاده‌ای داره. وقتی خودشو تو من فرو می کنه، هممو تسخیر می کنه؛ مال خودش می کنه. انگشتاش تو انگشتای من قفل میشن، هنوز دستامو بالای سرم نگه داشته. ولی منم دستاشو محکم می گیرم. بدنم زیرش می لرزه، پاهام اونو بیشتر به سمت خودم میکشن، عمیق تر.

"مال من،"

اورن با خشم می‌گه. ماهیچه هاش منقبض م‌شن. کیرش انگار تو من میزنه و کلفت تر میشه. چشماش، خاکستری سربی، با یه شهوت حیوانی به چشمام خیره میشن. جوری که خودشو تو من فرو می کنه، منو تشنه‌ی بیشتر می کنه. جوری که با خشم می‌گه "مال من" انقدر مالکانه و تحریک کننده‌ست که دلم می‌خواد جیغ بزنم.

"مال تو!"

نفس نفس می‌زنم. یه حسی رو بهم میده که تا حالا حتی نزدیکشم نشده بودم. میدونم که الان ارضا میشم، و چجور ارضایی.

"اورن، من قرص..."

"قرص نمی خوری،"

با خشم لبمو گاز می گیره.

"میدونم."

ولی سرعتشو کم نمی کنه. دست از فرو کردن کیر کلفتش تو من، بدون کاندوم، برنمیداره. و منم نمیخوام که برداره.

"ولی من می خوام توت خالی شم، کنزی،"

با خشم میگه. باسنش محکم تر ضربه میزنه و من از لذت جیغ میزنم.

"می خوام آبمو عمیق عمیق توت بریزم، جایی که باید باشه. فاک، کنزی، داری کاری می کنی که ارضا شم."

"دارم...دارم میام!"

فریاد میزنم. لبامو به لباش می چسبونم. چشمام دارن بسته میشن، ولی نمیخوام. میخوام تو چشماش نگاه کنم وقتی منو ارضا می کنه.

خیلی سعی می کنم. ولی وقتی اوج لذت به سراغم میاد، محکم بسته میشن و ارگاسم تمام وجودمو می گیره.

اورن ناله می کنه. انگشتاش دستامو محکم فشار میدن. عمیق تو من ضربه میزنه و من انقباض ماهیچه هاشو حس می کنم. کیرش نبض میزنه. نفس نفس میزنم وقتی حس می کنم آب داغش داره تو من خالی میشه.

همون جا خودشو نگه میداره، هر دومون داریم می لرزیم. دستاش آروم دستای منو ول می کنن. سر می خورن پایین بازو هام و دورم حلقه میزنن.

منم دستامو دورش حلقه می کنم.
و دلم نمیخواد هیچوقت ولم کنه.

DARK
ROMANCE
OBSESSED

فصل سیزدهم

۱♦اورن♦۱

خیلی چیزا درباره کنزی بود که سال ها توی ذهنم تصور شون می کردم. داشتنش، خب معلومه. اینکه کیرمو آروم بکنم توش و حس کنم واسه من داره ارضا میشه. آرزو می کردم مزه اشو زیر زبونم حس کنم و بوی تنشو استشمام کنم. یا اینکه آبمو بریزم تو انتهای اون کص بی نقصش.

ولی بیشتر از همه این لحظه بعدش رو تو ذهنم مرور می کردم. درست مثل الان که اینجاایم. من تو تختم و کنزی تو بغلم. درست همون جایی که همیشه باید می بود.

من تو تخت نشستم. اون پشتش به سینمه و دستام دورش حلقه شده. لبامو آروم میکشم روی گردنش، بوسه های ریز میزنم. دستام روی بدنش می چرخه، پوستشو نوازش می کنم و سینه هاشو تو دستم می گیرم. نوازشام کم کم دارن تبدیل میشن به لاس زدن،

و هر دومون اینو میدونیم. جهنم، کیرم از وقتی با هم یکی شدیم، اصلا نخواییده. آره، دوباره میخوامش. ولی در عین حال دارم از این لحظه لذت می‌برم. الان دیگه هیچ مانعی بین من و اون نیست. اینا همش توهم نیست، یا اینکه دارم از پشت صفحه یا پنجره نگاش می‌کنم. اون واقعا مال منه.

از گردنش فاصله می‌گیرم. دستامو دور خودش سفت گرفته، انگار یه پتو دورشه. ولی می‌بینم که چشماش دارن رو دیوارا می‌چرخن. داره همه چیزو زیر نظر می‌گیره، و میدونم براش خیلی زیاده. "میدونم زیاده."

لبخند میزنه و سرشو برمی‌گردونه.

"اوه، نه، این..."

من پوزخند میزنم.

"خیلیه."

کنزی هم لبخند میزنه.

"متفاوته."

"معذرت نمیخوام که اینقدر شیفته ات شدم."

نمی خواستم اینجوری از دهنم پیره. ولی خب شد. اخم می کنم.

"منظورم اینه که..."

بیشتر اخم می کنم.

"نه، منظورم همینه. من شیفته ات شدم، کنزی. از همون موقع که..."

خب، از همیشه."

تو چشمم زل میزنه.

"منم از اون شب همش بهت فکر می کردم، میدونی. خب، اون موقع

نمیدونستم تویی. ولی یه جورایی یه نسخه از تو تو ذهنم داشتم."

"حدس میزنم اون نسخه این چیزا رو نداشت، نه؟"

با سرم به دیوارا اشاره می کنم، به عکسای اون که همه جای خونه ام

رو پوشونده.

گونه هاش سرخ میشه.

"شاید نه."

"اینا می ترسوننت؟"

"نه."

اخم می کنم.

"من می ترسونمت؟"

کنزی لبخند میزنه. سرشو تکون میده.

"نه، نمی ترسونیم. باید بترسم؟"

"هیچ وقت نباید از من بترسی."

با لحن خشن میگم. خم میشم و لباسو می گیرم.

ولی یهو، گوشیش از اونور اتاق زنگ میخوره. کیفشو با خودم

آورده بودم وقتی از اتاق گوردون کشیدمش بیرون.

"اوه، فکر کنم مال منه."

از تخت میاد پایین. می خواد یه پتو برداره با خودش. ولی من با یه

پوزخند پتورو از دستش می کشم. کنزی برمی گرده و یه نگاه بهم

میندازه. گونه هاش سرخ شده. فاک، با اون لپای گل انداختش خیلی

خواستنی شده. بی شرمانه با چشمام دنبالش می کنم، در حالی که

گوشیش داره زنگ می خوره.

"بدش من!" با خنده میگه و پتورو میکشه.

سرمو تکون میدم.

"نه. گوشیت داره زنگ می خوره."

بهم چپ چپ نگاه می‌کنه. سعی می‌کنه عصبی به نظر برسه. ولی نمیتونه.

"و من فکر می‌کردم تو یه جنتلمنی."

می‌خندم. "چه کوفتی باعث شد همچین تصویری بکنی؟"
گوشیش دوباره و دوباره زنگ میخوره. من فقط پوزخند میزنم و زل میزنم بهش.

"می‌خواهی تماس تو از دست بدی."

چشماشو می‌چرخونه. گونه هاش حسابی سرخ شدن.
"خیله خب،"

با عشوه می‌گه. برمی‌گرده و لخت، تند تند از اتاق رد میشه. با ولع تماشاش می‌کنم. چشمامو آزاد میذارم تا همه انحنایها و وجب به وجب پوستشو بگردن. نگاه می‌کنم به طرز حرکت باسنش، و وقتی برای برداشتن کیفش خم میشه، ناله می‌کنم. کیرم کلفت تر میشه، و من بی‌شرمانه می‌مالمش.

"الو؟"

کنزی اونور اتاق یهو خشکش میزنه. اخم می‌کنم و بلند میشم که

برم سمتش. ولی برمی گرده.

"بابامه،"

با یه دست که رو گوشیشه، آروم میگه.

"ام، یه لحظه."

سریع میره تو حموم و درو پشت سرش می بندد. از تخت میام پایین و میرم سمت کامپیوترم. یه سری معامله رو آپدیت می کنم و چند تا مقاله مربوط به سهام رو یه نگاه میندازم. یه خبری هم از چند تا دلال می گیرم، و بعد یه نگاهی به سیستم امنیتی خونه کنزی میندازم. هیچ کس سعی نکرده وارد بشه. حتی زنگ درشم نزن. این یعنی گوردون اونقدر عقل داره که گورش رو گم کنه. حداقل نود درصد مطمئنم اون سرنگی که گوردون تو اتاق هتل آماده کرده بود، GHB بود. اگه درست حدس زده باشم، هم اونو ناک اوت کرده و هم وقتی بیدار شه، یه سردرد حسابی نصیبش میشه. اگه اشتباه کرده باشم و هرچی تو اون سرنگ بود، اونو کشته باشه چی؟ به تخم که بمیره.

در حموم باز میشه. برمی گردم و کنزی رو می بینم که یه حوله

دورش پیچیده.

"همه چی روبه راهه؟"

تند تند پلک میزنه. دزدکی نگام می کنه ولی سریع روشو

برمی گردونه.

آره، عالیه،"

جواب میده. سریع میره سمت تخت و شروع می کنه به جمع کردن

لباساش.

اخم می کنم. "چی شده؟"

"هیچی،"

کنزی سریع میگه. "فقط باید برم بیرون و دوباره به بابام زنگ

بزنم."

اخم بیشتر میشه.

"میتونی همینجا بمونی و باهاش حرف بزنی."

"یه جورایی خصوصیه و حساسه."

شونه هامو بالا میندازم.

"خب، پس من میرم بیرون، و تو میتونی اینجا بمونی..."

"خوبه، اورن،"

کنزی با تندی میگه. سریع و با خشونت لباساشو تنش می کنه. کاملاً متوجهم که داره سعی می کنه نگام نکنه. ولی سعی می کنم زیاد بهش فکر نکنم. ممکنه باباش یه چیز مهم واسه گفتن بهش داشته باشه. و من اون آدم مزاحم که دور و برش وول می خوره، نیستم. هرچند، از این تناقض خندم میگیره.

"من فقط واسه این تماس میرم بیرون، باشه؟"

سرمو تکون میدم.

اگه چیزی لازم داشتی...

"ممنون."

در خونمو باز می کنه، میره بیرون، و درو پشت سرش می بنده. اخم می کنم، زل میزنم به در. دلم میخواد برم دنبالش. دلم میخواد بهش بچسبم... دستمو با دستبند به دستش بندم و دیگه هیچوقت ولش نکنم. ولی یه نفس عمیق می کشم. باید یه کم آروم تر باشم.

می دونم این فقط آدرنالین اینه که بالاخره مال خودم کردم. سال ها صرف شیفتهگی و هوسش کردم. حالا، دارمش. پوستشو مزه

کردم و حس کردم واسم ارضا میشه. همشو واسه خودم کردم.
بهش رسیدم. میتونم استراحت کنم و آروم شم.

پس، چرا نمیتونم؟

برمی گردم پای کامپیوترم و دوباره یه سری از معامله هامو بررسی می کنم. ولی بی قرارم. با خشم به ساعت نگاه می کنم، بعد به در. بلند میشم و قدم میزنم. قدم زدنم منو هی نزدیک تر و نزدیک تر به در می بره، ولی مقاومت می کنم گوشمو رو در بذارم. یا بازش کنم. ولی بالاخره، صبرم تموم میشه.

یه شلوار جین و یه تیشرت می پوشم. میرم سمت در و از سوراخ چشمی نگاه می کنم. قلبم وایمیسه. کنزی تو راهرو نیست. درو با شدت باز می کنم و میدوئم بیرون. چشمام از سرعتی که به هر طرف نگاه می کنم، درد می گیرن. ولی اون اونجا نیست. میدوئم سمت پله ها و با عجله ازشون پایین میرم.

تو ورودی ساختمون هم نیست. در ساختمونو با شدت باز می کنم و میدوئم بیرون. ولی اون اونجا هم نیست.
تو خیابون نیست. سر کوچه نیست. فقط غیب شده.

فصل چهاردهم

♡ کنزی ♡

"هیچی نگو، و خواهش می کنم قطع نکن." خشکم میزنه. وقتی می فهمم کی پشت این شماره ناشناس زنگ زده به گوشیم، خونم یخ می کنه. صداش، گوردون ترافاگنه. "مکنزی، صبر کن. قبل از اینکه سرم داد بزنی، قبل از اینکه قطع کنی. خواهش می کنم، فقط به حرفام گوش بده. تو در خطری. باید به من اعتماد کنی. می تونی الان راحت حرف بزنی؟" مکث می کنم. دلم می خواد قطع کنم. دلم می خواد گوشیمو بکوبم به دیوار. ولی یه چیزی باعث میشه تردید کنم. "اگه نمی تونی الان حرف بزنی چون اون اونجاست، گلوتو صاف کن."

گلوتو صاف می کنم. گوردون با عصبانیت میگه: "خونشی؟ اگه هستی، یه جایی برو که بتونی حرف بزنی. بهش بگو باباته، مکنزی."

دلم می‌خواد سر گوردون داد بزنم. دلم می‌خواد بدوئم برم تو تخت کنار اورن. ولی یه احساسی هست که نمی‌تونم نادیده بگیرم. مثل یه صدای آروم تو سرمه که نمیذاره این کارا رو بکنم. برمی‌گردم به اورن نگاه می‌کنم. هنوز تو تخت دراز کشیده، خیلی جذاب به نظر میرسه. با اون چشمای خاکستری دودیش نگام می‌کنه، و این باعث میشه وجودم گرم شه. ولی یه چیزی تو حرفای گوردون داره منو مضطرب می‌کنه. و باعث میشه یه چیزی رو از دهنم بیرونم.

"بابامه،" دروغ میگم. "یه لحظه."

برمی‌گردم و سریع میرم تو حموم. درو می‌بندم و رو در توالت می‌شینم.

"چیه،"

آروم با عصبانیت به گوردون میگم.

"ده ثانیه وقت داری بگی منظورت از اون حرفا چیه."

"اون چیزی که فکر می‌کنی نیست، مکنزی. اون یه روانیه، و استاده

تو اینکه کاری کنه اونجوری که می‌خواد فکر کنی."

"شیش ثانیه دیگه،" زیر لب میگم.

"و بعد به پلیس زنگ میزنم بابت اون گندی که میخواستی تو اتاق هتلت بزنی."

"گندی که میخواستم بزنی؟"

با عصبانیت چشامو میچرخونم.

"سوزنو میگم، گوردون؟"

با عصبانیت میگم.

"سوزن؟ کنزی، اون مال خودش بود!"

"الان قطع می‌کنم به پلیس زنگ بزنی."

"کجای خونشی؟ حموم، حدس میزنم؟ اون تنها جای خصوصیه."

لبمو میجوئم.

"اونجام."

"برو زیر سینک رو نگاه کن."

"گوردون.."

"فقط نگاه کن، باشه؟"

زانو میزنم و کابینت زیر سینک حموم رو باز می‌کنم. قلبم یهو یخ

می‌کنه. دارم به یه سطل پلاستیکی کوچیک با چهار تا سرنگ

پزشکی پلمپ شده، و یه ویال از یه مایع شفاف، زل میزنم. با انگشتای لرزون برش میدارم. ولی فکر می‌کنم از قبل میدونم چیه. روی برچسبش نوشته گاما-هیدروکسی بوتیرات.* تنم مورمور میشه. GHB. دقیقا همون دارویی که سال‌ها پیش تو اون مهمونی بهم دادن. همون دارویی که یواشکی تو نوشیدنی دخترا میریزن وقتی می‌خوان بهشون آسیب بزنن. و اون زیر سینک حموم اورنه. گوردون آروم میگه: "هنوزم فکر می‌کنی دارم همشو از خودم درمیارم؟ فکر می‌کنی اون ناجی توئه. ولی نیست. اون تعقیب‌کننده، مکنزی. اون یه استاد دستکاری ذهنه. همش دروغه... همش، هرچی بهت گفته. این یه خیال‌پردازی نیست. اون روانیه."

یهو سردم میشه و می‌لرزم. یه حوله حموم از قفسه بالای توالت برمیدارم و خودمو توش می‌پیچم.

"و چرا باید حرف تو رو باور کنم، گوردون؟"

گوردون جواب میده: "نکن. مدرک منو باور کن. یه عالمه مدرک دارم، مکنزی. سابقش، پرونده‌های پلیسیش..."

میلرزم.

"پرونده چی؟"

"بین، می‌تونیم همدیگه رو ببینیم؟ می‌تونم همه چیو نشونت

بدم."

مکت می‌کنم.

"فکر نمی‌کنم ایده خوبی باشه."

گوردون با خشم میگه: "هست. اگه با اون باشی، در امان نیستی."

مکنزی، اون مهاجمی که اون شب بود؟ وقتی داشتی میدویدی؟"

اخم می‌کنم.

"تو از کجا در این مورد میدونی؟"

"من دوستای قدرتمندی دارم، مکنزی. اون یه نقشه بود، که اورن

ترتیبش داده بود."

"اوه، خواهش می‌کنم، چطوری آخه..."

"مهاجم وقتی اورن یه مشت بهش میزنه، جادویی غیب میشه؟"

واقعا باور می‌کنی؟"

"درواقع، بهش چاقو زد."

گوردون آه میکشه.

"ولی اورن اتفاقا درست اونجا بود تا نجات بده؟ فکر نمی کنی یه کم زیادی اتفاقی باشه که واقعی باشه؟"

یه کم فکر می کنم. به دری که بین من و اورنه نگاه می کنم، و حوله رو محکم تر دور خودم می پیچم.

"داره دستکاریت می کنه، مکنزی. چون شیفته ات شده. خواهش می کنم بیا همدیگه رو ببینیم، و من می توئم کمکت کنم همه اینا رو متوقف کنی."



"ممنون که اومدی."

سرد میگم: "ازم تشکر نکن، فقط بهم بگو."

حس خیلی بدی دارم که حتی اینجام. از اینکه دارم به حرفای گوردون گوش میدم متنفرم. از اینکه به اورن دروغ گفتم متنفرم. و بیشتر از همه از اینکه گوردون اونقدر تو دلم شک انداخت که از اورن می ترسم، متنفرم. یه لحظه، بعد از اینکه همه چیمو بهش دادم تو بغلش بودم. لحظه بعد، ترسیده دروغ گفتم و یواشکی از در زدم

بیرون. نمی‌خوام حرفای گوردون رو باور کنم. ولی خیلی چیزا جور درمیاد. خیلی از چیزایی که داره میگه منطقیه.

"مدرک می‌خواستی؟"

زیر لب میگم: "آره."

گوردون وارد اتاق هتل میشه و منو به داخل راهنمایی می‌کنه.

"هر مدرکی که بخوای رو دارم، مکنزی."

وقتی تو چارچوب در مردد میشم، گوردون شونه هاشو بالا میندازه.

"بهت گفتم، من آدم بد ماجرا نیستم. اون هست. خودت اون

آشغالارو زیر سینکش دیدی."

نفس میکشم و سرمو تکون میدم.

"باشه."

یه بار دیگه وارد اتاق هتل گوردون میشم، و درو پشت سرم

می‌بندم.

"پس برام توضیح بده چطوری اورن وانمود می‌کنه داره به یه نفر

چاقو میزنه تا یه زورگیری الکی رو متوقف کنه؟"

گوردون تکیه میده به مبل.

"واقعا فکر می کنی به اون یارو چاقو زده تو دنده هاش؟"

"من دیدم."

شونه هاشو بالا میندازه.

"تو دیدی، تو تاریکی، بعد از اینکه پرت شدی زمین. واقعا چی

دیدی؟"

"من دیدم... " اخم می کنم.

"یه یارو بهت حمله کرد ولی واقعا بهت آسیب نزد. بعد اورن از

ناکجا آباد، فوراً ظاهر میشه. مرد رو پس میزنه، یکم خونی که تو

ویال تو آستینش داشته رو میریزه، و روز رو نجات میده. مرد فرار

می کنه، اورن قهرمان میشه."

"گوردون، اینا دیوونه وار به نظر میرسن."

"بهت قول مدرک دادم."

به یه سری پرونده که روی میز جلوی مبله اشاره می کنه.

"همه چی اینجاست. مواد مخدر، حمله، ضرب و جراحت. اون

کثافت زندون رفته، مکنزی."

سرم گیج میره. هیچکدوم از اینا واقعی به نظر نمیرسن. ولی شاید

این به این خاطره که نمیخوام هیچکدومشون واقعی باشن. میرم جلو و یکی از پرونده‌ها رو برمیدارم. چشمام سریع ورقش میزنه. آروم نفس نفس میزنم، و تنم مورمور میشه. این یه سابقه بازداشت برای اورن فریه، از وقتی که پونزده سالش بوده.

گوردون زیر لب میگه: "خلاصشو بگم؟ کوکائین، نگهداری با قصد فروش. اکستازی، نگهداری با قصد فروش. حمله با سلاح مرگبار. حمله به یه افسر. مقاومت در برابر بازداشت. رانندگی با وسیله نقلیه بدون گواهینامه. رانندگی تحت تاثیر مواد."

قلبم فرو میریزه. دلم گره میخوره، و دلم می‌خواد بالا بیارم. گوردون هیچکدوم از اینا رو هم از خودش درنمیاره. چشمام صفحات رو اسکن می‌کنه، همه چیو می‌خونم.

"چطور..."

"سه سال تو بازداشتگاه نوجوانان واسه این گوها. و بابات میره اونو دعوت می‌کنه به خونه ات،"

گوردون با تمسخر میگه.

"بعد سعی می‌کنه اتفاقی که افتاده رو بیوشونه، و من به هیچ دلیل

گوه نمیدونم چرا."

صورتش از عصبانیت سرخ شده. شونه هاش تگون می خورن.

"این یکی یه داستان باحاله."

یه پرونده دیگه بهم میده. توش می تونم بینم یه ارزیابی

روانپزشکی از اورنه از وقتی که بازداشت شده.

گوردون پشت سر هم میگه: "رفتار ضد اجتماعی. مستعد خشونت.

تمایلات روانی. به نظر درست مثل یه قهرمانه که از حمله ها نجات

بده، هان؟"

با لحن طعنه آمیز پوزخند میزنه.

"اوه، ولی هنوز به چیزای خوبش نرسیدی. بیا."

یه پوشه پرونده ضخیم بهم میده. اخم می کنه.

"متاسفم که مجبور شدی اینا رو بخونی. به هر حال."

سرمو تگون میدم. احساس کرختی می کنم. رو مبل می شینم و پوشه

پرونده رو باز می کنم. فوراً، دلم از تهوع زیر و رو میشه. همش پر

از عکس ها و پرونده های مرداییه که از گذشته ام می شناسم. به

طور خاص تر، همشون مردایی هستن که یا باهاشون قرار گذاشتم،

یا حداقل ازم خواستن برم بیرون بعدش قیدمو زدن.

زیر لب میگم: "این دیگه چه کوفتیه؟"

گوردون زمزمه می‌کنه: "این، اورنه. بیا، ممکنه این یارو رو بشناسی.

آرون گول‌دینگ. یادت میاد؟"

سرمو تکنون میدم. آرون و من سال‌ها پیش نزدیک بود رابطه‌مون

جدی بشه. از طریق یه سری دوستای مشترک همدیگه رو می

شناختیم و یه قرار گذاشتیم. یه جنتلمن بود، و واقعا مهربون. حتی

بعدش هم کلی بهم پیام می‌دادیم و زنگ می‌زدیم. ولی بعدش

قیدمو زد و کلاً غیب شد. درست مثل بقیه.

"آرون بعد از اینکه اشتباه کرد و با تو قرار گذاشت، حسابی به

دردسر افتاد."

اخم می‌کنم.

"چی؟"

"کشف شد که اون صد هزار دلار از حساب یه مشتری که روش

کار می‌کرد رو برداشته. روز بعدش دوباره گذاشت سر جاش. حتی

خیلی خوب ردشو پاک کرد. ولی شرکت یه نابغه کامپیوتر قانونی

داشت که معاملات رو زیر نظر داشت، و مچشو گرفت. آرون بدبخت بعد از اون تو یه گند بزرگی افتاد. شیش ماه و پول خودشو صرف کرد تا ثابت کنه کار یکی دیگه بوده. معلوم شد درست میگه. یه هکر تو روسیه بوده که هیچوقت نگرفتن. خیلی عجیبه که یه نفر اینجوری فقط اونو هدف قرار بده، ها؟"

تند تند پلک میزنم. برمیگردم و به پرونده آرون نگاه می‌کنم. "و درست قبل از اینکه همه چی خراب بشه، آرون یهو دست از زنگ زدن و پیام دادن برمی‌داره. یهویی." صورت گوردون عبوسه.

"خیلی عجیبه، ها؟"

"گوردون، این چه ربطی به اورن داره..."

گوردون به پرونده بعدی اشاره می‌کنه: "شرط می‌بندم این یارو رو هم می‌شناسی."

پوشه اشو باز می‌کنم و با ناباوری خیره میشم.

"شان جکسون. یادت میاد؟ سال اول دانشگاه؟"

با اخم سرمو تکون میدم.

"آره. ما داشتیم لاس می زدیم و یه قرار گذاشتیم. بعد یه نفر عکس ازش تو تخت با یه دختر دیگه رو زیر در خوابگاه انداخت."

نزدیک بود واقعا با شان رابطه جدی کنم. خیلی بهم می خوردیم و چیزای یکسانی رو دوست داشتیم. اونم باکره بود، پس هیچ چیز عجیبی نبود. بهم گفت یواش میره جلو و می خواد این کارو با من انجام بده. داشتیم سریع پیش می رفتیم، ولی دانشگاه بود. ولی بعد اون عکس ظاهر شدن، و واقعا منو بهم ریخت. اونم دیگه بهم زنگ نزد، که دیگه همه چی رو تموم کرد.

گوردون یه نامه قانونی بهم میده:

"این یه اظهارنامه قسم خوردست، تحت سوگند، از طرف یه یارو به اسم لی کیم. با تو تو دانشگاه بوده. یه آدم کامپیوتری خیلی خرخون. الان یه طراح گرافیکه. تو فتوشاپ خیلی ماهره."

گوردون با تاکید نگام می کنه.

"این اظهارنامه میگه یه یارو که دقیقا شبیه اورن بوده، بهش سیصد دلار داده تا چهره شان رو تو اون عکس که دیدی فتوشاپ کنه. اونا عکسای شان و یه دختر دیگه نبودن. حدس میزنم اورن پولشونو

داده. یا اینکه فقط به آدم چندشه و از لای پرده ها فیلمشونو گرفته
یا به همچین چیزی."

دلم می خواد بالا بیارم. دلم میخواد همه اینا رو باور نکنم. ولی خیلی
زیاده.

"اینو بخون."

زیر لب میگم: "نه. دیگه بسه."

گوردون راست میگه. ممکنه اورن واقعا به روانی باشه. اگه همه اینا
درست باشه، اون از عقلش از دست رفته. و با نگاه کردن به سابقه
جنایتش؟ می لرزم، احساس تهوع می کنم. من همین الان باهاش
خواهیدم.

بکارتمو به تعقیب کننده روانی خودم دادم.

گوردون به آرومی میگه: "مکنزی، مجبوری. متاسفم، ولی باید همه
اینارو ببینی. اینجاست. این مردی که باهاش قرار نداشتی."

عکس به مرد مسن تر و کچل با سیل رو بهم میده. اخم می کنم،

سعی می کنم یادم بیاد کیه.

"اون چند سال پیش صاحبخونه ات بود."

یه تکون می خورم.

"وای خدای من، آره. اون از رو پشت بوم پرید پایین."

به گوردون نگاه می کنم. صورتش سخته، و حالمو بد می کنه.

"خواهش می کنم نه..."

به آرومی میگه: "اورن. آقای اسکادینسکی یه کم روت کراش

داشت، مکنزی. شاید یه کم حال بهم زنه، با توجه به اینکه چقدر

سنش بالاست. ولی واسه اورن خیلی زیاد بود. تو آگهی ترحیم جف

اسکادینکسی نوشته خودکشی. ولی پروندش تو پلیس به عنوان در

حال بررسی ثبت شده."

پرونده ها از دستم افتادن. با وحشت خودمو انداختم رو کاناپه.

"خیلی متاسفم، مکنزی."

گوردون آه میکشه و جلوم زانو میزنه.

"واقعاً دلم نمی خواست من کسی باشم که اینو بهت میگه. ولی اون

شب تو مهمونی، اورن بود. برادرم، من..."

گوردون چشماشو می بندد. با ناراحتی سرشو تکون میده.

"مطمئن نیستم. میدونم کن خیلی راحت تحت تاثیر قرار می گرفت و یه سری اخلاقای گند داشت. ولی من برادرمو می شناختم، مکنزی."

به پرونده های اورن اشاره می کنه.

"اون اصلاً شبیه اینا نبود."

"واقعاً فکر می کنی..."

"میدونم، مکنزی،"

گوردون آه میکشه.

"اورن فقط می خواست باهات بخوابه..."

چشماش به گردنم خیره میشه. ناخودآگاه دستمو می برم بالا. وقتی می فهمم یه کبودی رو گردنم حس می کنم، خجالت می کشم. یه مکه، از لبای اورن. قبل تر، حس می کردم خیلی تحریک کننده است. حالا، فقط مثل یه نشونه از یه گناه یا جنایت وحشتناک حس میشه. گوردون با عصبانیت میگه: "خب، انگار بالاخره موفق شد."

خیلی خجالت میکشم.

"نه، اینطوری نیست..."

"اون یه هیولاست، مکنزی،"

با ناراحتی میگه:

"باید ازش دور بمونی. باید ازش فرار کنی."

گوردون بلند میشه. من حسابی درمونده شدم. خودمو پرت می کنم
رو کاناپه و سعی می کنم خودمو کنترل کنم که از هم نپاشم.

"ممنون که اینو بهم گفتی،"

زیر لب میگم. ولی انگار صدام درنمیاد.

"فقط می خوام مطمئن شم که دیگه به کسی آسیب نمی رسونه. یا به
تو، هیچ وقت دیگه."

گوردون از اتاق رد میشه و میره سمت آشپزخونه کوچیک سویت
لوکس. دستشو می بره تو یخچال و دو تا نوشیدنی میاره بیرون. در
هر دوشونو باز می کنه و برمی گرده.

"بیا."

"اوه، من مشروب نمی خورم."

اخم می کنه.

"لعنتی، ببخشید. یادم رفت."

"عیبی نداره،" لبخند میزنم.

"نوشابه یا یه چیزی می خوری؟"

سرمو تکنون میدم. "آره، حتماً."

گوردون برمی گرده سمت یخچال. من با وحشت به پرونده ها نگاه می کنم. صدای باز شدن قوطی نوشابه میاد. یه لحظه بعد، گوردون با یه لیوان نوشابه با یخ جلوم وایساده.

"ممنون،"

یه لبخند بی حال می زنم و لیوانو می گیرم. گوردون اخم می کنه و یه قلپ از آبجوشو می خوره.

"حالت خوبه؟ میدونم هضم این چیزا سخته، مکنزی."

یه کم از نوشابه رو می خورم. سرمو تکنون میدم.

"آره... فکر کنم. نمیدونم."

گوردون با عصبانیت میگه: "شاید یه کم طول بکشه. مهم اینه که حس نکنی تقصیر تو بوده. تو مقصر نیستی، مکنزی. تو یه قربانی هستی. یکی از قربانیای زیادی که این عوضی شکار کرده."

سرمو تکنون میدم و بازم از نوشابه می خورم. تمام تلاشمو می کنم که

به اتفاقای قبلی فکر نکنم. نمی‌تونم فکر کنم که با اورن خوابیدم.
نمی‌تونم. نمی‌تونم حتی هضم کنم که بکارتمو به یه مزاحم عوضی
دادم.

"میدونم دیوونه‌کننده‌ست."

"آره، دیوونه‌کننده،"

زمزمه می‌کنم. یه قلپ دیگه از نوشابه می‌خورم. خودمو پرت
می‌کنم رو کاناپه. خیلی اتفاقا افتاده، ولی انگار دیدن همه‌چی جلوی
روم، داره آروم می‌کنه. خیلی آروم تر.
یه دفعه قلبم مچاله میشه. من آروم. خیلی خیلی آروم. در واقع،
حس می‌کنم سرم گیج میره. تند تند پلک می‌زنم. ترس وجودمو
می‌گیره. با گیجی به گوردون نگاه می‌کنم، ولی اتاق شروع می‌کنه
به چرخیدن و تار شدن.
"گوردون، چرا اتاق..."

گوردون هیچی نمیگه. با یه نگاه ترسناک و شیطانی نگاه می‌کنه و
آبجوشو میذاره زمین. همون‌طور که داره نگاه می‌کنه، کراواتشو
باز می‌کنه و شروع می‌کنه به باز کردن دکمه‌های پیرهنش.

"گوردون،"

زیر لب میگم. ترس وجودمو می بره، و اتاق هنوز داره می چرخه.

"گوردون، چرا پیرهننتو درمیاری؟"

با خواب آلودی زمزمه می کنم.

"چون،" لبخند میزنه.

خیلی وقت بود منتظر این لحظه بودم، تو هرزه کوچولو.

پیرهنشو از تنش درمیاره. با اینکه خیلی خواب آلودم، ولی چشمام ناخودآگاه به باند بزرگ روی دنده هاش کشیده میشه. دقیقاً همون جاییه که دیدم اورن اون شب چاقو رو تو بدن مهاجم فرو کرد. چشمام با وحشت به صورت گوردون خیره میشه.

"خدای من..."

گوردون با تمسخر میگه:

"قرار بود من باشم، تو هرزه کوچولو. ولی حالا حق خودمو

می گیرم. نمیدونی چقدر دلم می خواست باهات..."

در اتاق هتل با صدای وحشتناکی شکسته میشه. به آرومی سرمو

برمی گردونم. درست به موقع می بینم که اورن با سرعت داره میاد

تو اتاق. با تمام قدرت به گوردون می کوبه و اونو به دیوار
می چسبونه. دیدم داره تار میشه. دارم میفتم.
ولی اورن به سمتم میدوئه.
حس می کنم بغلم می کنه و بعد همه جا سیاه میشه.



*گاما هیدروکسی بوتیرات – GHB :

یک ماده شیمیایی که به طور طبیعی در بدن تولید می شود و به عنوان انتقال
دهنده عصبی عمل میکند و در پزشکی به عنوان حمله خواب و بیهوش کننده
مورد استفاده قرار میگیرد و ماده مخدر هم محسوب میشود و سو مصرف آن
عوارض جدی و مرگبار به همراه دارد.

فصل پونز دهم

۱♦اورین♦۱

شیش سال پیش

"پس اینجا بمون. هم برای مراسم خاکسپاری، و بعدش هم همین جا باش. هر چقدر که زمان لازم داری بمون. اتاق مال خودته."
 من به کم لبخند می‌زنم و سرمو تگون میدم.
 "ممنونم، آقا."

سناتور شیپلی به آه سنگین میکشه. با ناراحتی سرشو تگون میده.
 "خیلی خیلی متاسفم، پسرم."

خدمتکارا منو تو به اتاق مهمان اسکان دادن. آره، اینجا خدمتکار داره، پنج نفر هم هستن. به نفر دم در ورودی، به آشپز، دو تا نظافتچی، و به پیشخدمت. همشون الان تو ساختمون مخصوص خدمه، کنار عمارت اصلی هستن. این خوبه، چون امیدوارم نتونن صدا رو بشنون.

اخمامو تو هم می کشم و به سقف نگاه می کنم. دستمو دراز می کنم طرف پاکت سیگار و یه دونه درمیارم. سیگارو می ذارم بین لبام، ولی روشنش نمی کنم. میدونم دارم لبه پرتگاه وسوسه قدم میزنم.

میدونم با توجه به گذشته ام، این خطرناکه. ولی اینطوری خودمو سرپا نگه میدارم. میدونم خیلی بی فکرانه به نظر میرسه، ولی برای من جواب میده. منظورم این نیست که می خوام کوکائین بکشم و امیدوار باشم همه چی درست میشه. ولی نیکوتین هم برای من به همون اندازه خطرناکه.

ولی با این حال، مقاومت می کنم.

موسیقی مهمونی دختر سناتور شیپلی از پایین میاد بالا و گوش خراشه. دوباره اخمامو تو هم می کشم و سیگارو پرت می کنم. این دختره دیگه کیه؟ مطمئنم هر چقدر هم که دانکن آدم خوبی باشه، دخترش فقط یه بچه پولداره. تو دوره بازپروری که بخشی از حکم بود، خیلی از اینا رو دیدم. البته بچه پولدارا بعد از جلسه گروهی، با پابند الکترونیکی می رفتن خونه. من برمی گشتم به سلولم تو بازداشتگاه نوجوانان.

بوتامو می پوشم و دوباره میرم پایین. لعنتی، اینجا مثل اینکه
دویست نفر آدم هست. این دیگه چه جور جمع کوچیکه؟ چپ و
راست بهم نگاه می کنن، ولی اهمیتی نمیدم. میدونم اینجا زیادی تو
چشمم. یه عمارت پر از آدمای مرتب و خوشگل و پولدار. و من یه
پسر عبوس با یه کاپشن چرمی و خالکوبی هستم.
"هی، مکنزی رو می شناسی؟"

دختری که طرفش میرم، ترسیده که دارم باهاش حرف میزنم.
دوباره با صدای بلندتر از موسیقی می پرسم: "مکنزی شیپلی."
می خوام پیداش کنم و بهش بگم این بساطو جمع کنه. باباش آدم
خوبیه. منو با هواپیما آورده اینجا، داره پول مراسم خاکسپاری رو
میده، و منو اینجا اسکان داده. مجبور نیست هیچکدوم از این کارا
رو بکنه. من پسر مکانیکشم، به خاطر خدا. هیچ دینی به من نداره.
ولی داره این کارا رو می کنه. و اون داره به خورش بی احترامی
می کنه؟

"مکنزی؟"

داد میزنم.

"عجیب غریب،"

دختره پیچ پیچ می کنه. از من دور میشه. اون و دوستاش یه نگاه تحقیرآمیز بهم می کنن و تو مهمونی گم میشن.

"خیله خب، هرچی،"

زیر لب میگم. تو مهمونی پرسه میزنم. یه پسر با کاپشن ورزشی کنار یه بشکه ایستاده و می خواد بهم آجیو بده. ولی سرمو تگون میدم.

"مکنزی؟"

"کنزی شیپلی؟"

سرمو تگون میدم و اون لبخند میزنه.

"ملکه یخی؟" میخنده. "احتمالا قایم شده."

اخم میکنم. "چی؟ چرا؟"

"دور تو نگاه کن، داداش!" میخنده.

"خبر مهمونی کوچیکش پخش شد. شک دارم این همه آدمو انتظار

داشته. اون دختر؟ مهمونی؟"

دوباره میخنده.

"آره درست. خانم خیلی خوبه احتمالا رفته به بی خانمان ها غذا بده
یا به همچنین چیزی."

اخم میکنم. یکم شرایطو عوض میکنه.

"میدونی کجاست؟"

"نه." راه میوفته بره، ولی یکی میزنه رو شونم.

"چیه؟" وقتی برمیگردم غر میزنم. پسره پوزخند میزنه.

"دنبال ملکه یخی میگردی؟"

بهش اخم میکنم. "چی؟"

"کنزی،"

لبخند میزنه.

"رفیق، چطوری به دختری که شبیه اونه تونسته کل دوران

مدرسشو بگذرونه و باکره بمونه؟ دیوونه کندهست، مگه نه؟"

چشمامو میچرخونم. "میدونی کجاست؟"

"اوه، دنبال به نوبتی؟"

بدنم سفت میشه.

"چی گفتی؟"

اون بهم پوزخند میزنه.

"رفیق، اون پایینه،"

با سر یه راهرو رو نشون میده.

"آره، همه ما چند سال پیش میشناختیمش، قبل از اینکه باباش

بفرستتش به مدرسه شبانه روزی. اون یه کیر آزاره. ولی هر چه کنی

به خود کنی*، مگه نه؟"

"چه گهی داری میخوری؟" با خشم بهش توپیدم.

انگار نمیفهمه چقدر عصبانیم و میخنده.

"آروم باش، رفیق! نوبت تو هم میرسه! فقط بیست دقیقه پیش یه

چیزی ریختن تو نوشیدنیش. احتمالا الان از خود بی خود شده. ولی

رفیق، یه صف هست، باشه... هی، چه غلطی میکنی!"

هلش دادم سمت دیوار. خشمم فوران کرد. برگشتم و هلش دادم

تو بشکه. روش افتاد و من برگشتم. با عصبانیت رفتم سمت راهرو.

یه در بسته بود که دو تا پسر جلوی در جمع شده بودن. رفتم

دستگیره در رو بگیرم، ولی یکی هلم داد عقب.

"اووه! هی، اینجا صفه، رفیق!"

با صدای آروم و تهدید آمیز گفتم: «باید برم تو.»

یه پسر دیگه خندید.

"آره، منم همینطور."

دستشو گرفت به سمت کیرش و من غریدم.

"من میرم داخل."

"رفیق،" پسر اولی اخم کرد.

"با ما تو یه مدرسه ای؟"

"نه."

محکم زدم تو صورتش. اون به عقب تلو تلو خورد و پسر دومی به

سمتم اومد. جا خالی دادم و صورتشو کوبوندم به دیوار. جفتشون

فورا فرار کردن. برگشتم و در رو باز کردم.

یه دفتر بود، احتمالا دفتر دانکن. یه پسر با موهای تیره وسط اتاق

ایستاده بود. یه طرف دیگه کنار یه مبل، یه پسر بور داشت

کمر بندشو باز میکرد و بالای یه چیزی که بی حرکت روی مبل

افتاده بود ایستاده بود. در رو محکم بهم کوبوندم و قفلش کردم.

جفتشون نفس نفس زدن و چرخیدن تا با خشم بهم نگاه کنن.

پسری که کمر بندش باز بود فریاد زد: "رفیق، چه غلطی میکنی! ما اول نوبتمون بود..."

رفتم سمتش و محکمتر از هر چیزی که تو زندگیم زده بودم زدم. یارو با کله زمین خورد، همون لحظه. اون یکی پسر مو تیره به سمتم اومد. اما اون یه پسر خوشگل پولداره. من تو این سه سال اخیر هر روز تو کانون اصلاح و تربیت دعوا کردم. اونم همچنین مشخصه که یه چیزی زده، و من کاملاً هوشیارم. از مشت بی رمقش جا خالی دادم و زدم تو صورتش. تلو تلو خورد و من از اون نیرو استفاده کردم تا بفرستمش تو دیوار. افتاد زمین، ولی یه صدای ناله پشت سرم شنیدم. برگشتم و دیدم پسره بوره بلند شده و داره به سمتم حمله میکنه. تو دستش یه چیزی شبیه یه جام یا یه جایزه بود. هر چی که بود، خیلی سنگین به نظر میرسید. اما جا خالی دادم و اون نتونست بهم بزنه. شونم به سینه اش خورد و من انداختمش پشت سرم. با سر رفت تو میز و مچاله شد. برگشتم سمت مبل و رفتم طرف چیزی که بی حرکت بود. یهو خشکم زد.

نگاه کردم پایین و زیباترین و معصوم ترین دختری که تا حالا دیده بودم رو دیدم. تقریبا خیلی زیاد بود که بهش نگاه کنم. انگار به جوری قلبم درد میگرفت، فقط با دیدنش. موهای طلایش دور صورت قشنگش ریخته بود. لبای گوشتیش با برق لب میدرخشیدن. گونه هاش صورتی بود و سینه اش به آرومی با نفس های کم عمقش بالا و پایین میرفت. خم شدم و بو کشیدم. بوی الکل نمیومد. مست نبود. و فکر میکنم میدونم چه خبره. این حیونا بهش یه چیزی مثل GHB یا یه همچین چیزی دادن. اما الان، ما در امانیم. اینجا، اون زیبای خفته منه. من هیچوقت به افسانه ها اعتقاد نداشتم. اما تو یه ثانیه، میدونم که عاشق شدم. "رفیق! رفیق! هی، کن! بیدار شو دیگه، مرد!" برگشتم. پسره مو تیره ای که زده بودمش به دیوار داشت بالای سر پسره بوره که به میز زده بود - پسری که بالای سر کنزی کمر بندش باز بود - زانو زده بود. به صورت پسر مو تیره نگاه کردم، و بعد به پسره ای که روی زمین افتاده بود. اخم کردم. یه لحظه قلبم وایساد. اون بلند نمیشه و تکون نمیخوره. پسره مو تیره

داره تکونش میده. مشخصه حالش خرابه، ولی دو تا انگشتشو
میزاره رو گردن پسره بوره.

"گاییدمش... " به زور میگه. "گاییدمش وای، رفیق!"

اخم میکنم. قلبم داره تند تند میزنه.

"چی شده؟"

با وحشت تو چشماش بهم نگاه میکنه.

"اون مرده، رفیق."

چشمامو باز و بسته میکنم.

"چی؟"

"اون مرده! مرد تو کشتیش!"

با صدای خشن میگم: "گمشو از سر راه."

قدم برمیدارم سمتشون. پسره زبون نفهم میره سمت در،

میکشش و میدوئه بیرون. کنار پسره بوره زانو میزنم و دنبال

نبضش میگردم. نبض خودم میفته.

لعت بهش. نفس نمیکشه. نبضی نداره. از بیرون تو راهرو، میشنوم

که موسیقی قطع شده و مردم دارن جیغ میکشن.

"کن! این یارو کن ترافاگن رو کشت! هی! یکی گوردون رو پیدا کنه! یکی زنگ بزنه پلیس! این یارو عوضی برادر گوردون رو کشت!"

فکر نمیکنم، فقط حرکت میکنم. میدوئم، در رو محکم بهم میزنم و قفلش میکنم. گوشی روی میز سناتور رو برمیدارم و با 911 تماس میگیرم.

به آرومی از پشت لباسم میگم تا صدامو عوض کنم.
"اینجا عمارت شیپلیه. یکی آسیب دیده. نفس نمیکشه. یه دختر هم اینجا هست که نیاز به کمک پزشکی داره. بهش داروی بیهوشی خوروندن."

گوشی رو قطع میکنم. برمیگردم و میدوم سمتش. خم میشم بالاسرش و نبضشو چک میکنم. خدا رو شکر نفس میکشه. نمیدونم چقدر وخیمه. ولی فعلا نفس میکشه. چشماش میلرزن و نیمه باز میشن. زیباترین چشمای آبی ای که تا حالا دیدم بهم نگاه میکنن. تمام دنیای لعنتیم از حرکت وایمیسته.
"کی... زیر لب میگه.

"چی... " صورتش در هم میره.

"چه خبره؟"

با صدای خشن میگم: "تو در امانی. تو در امانی. تو در امانی."

همینطور تکرار میکنم، به چشماش نگاه میکنم و دستشو میگیرم.

خیلی زود، صدای آذیرهای خفه شده رو میشنوم. از پنجره ها

میتونم ببینم که بچه های مهمونی دارن پراکنده میشن وقتی چراغ

های قرمز و آبی به خونه میرسن. به آرومی کنزی رو میخوابونم و

میرم سمت در. بازش میکنم.

داد میزنم: "اینجاست! دفتر کار، پایین راهرو!"

برمیگردم پیشش. بغلش میکنم رو مبل و بهش میگم که همه چیز

درست میشه. خیلی زود، دو تا پلیس و یه امدادگر وارد اتاق میشن.

با صدای خشن میگم و به پسره روی زمین اشاره میکنم:

"اون. ولی اونم به کمک احتیاج داره."

امدادگر اول میدوه سمت کنزی و من.

"چی مصرف کرده؟"

با صدای خشن میپرسه.

"فکر کنم GHB."

با خشم بهم نگاه میکنه.

به آرومی میگم: "از طرف من نبوده."

خم میشه بالاسرش و نبضشو چک میکنه.

کنزی زیر لب میپرسه: "چه خبره؟"

چشماش بستست.

به آرومی میگم: "همه چی درست میشه. حالت خوب میشه."

امدادگر فحش میده و یه سرنگ از کیفش در میاره. با یه چیزی از

داخل ویال پرش میکنه و سریع یه رگ روی مچ کنزی پیدا میکنه.

یکی از پلیسها با صدای خشن میگه: "اینجا یه جسد داریم."

برمیگردم. کنار پسره بوره روی زمین زانو زده. با چهره ای عبوس

به پلیس دیگه نگاه میکنه.

"این پسر لنس ترافاگنه."

پلیس دیگه به آرومی میگه: "فاک."

جفتشون بهم نگاه میکنن. پلیس اول با صدای خشن میپرسه:

"اینجا چه جهنمی داره میوفته؟"

"نمیدونم."

"خب، قراره بفهمیم دیگه، مگه نه؟"

زمزمه میکنه. میدونم چه اتفاقی قراره بیوفته. دستبندها رو درمیارن

و شروع میکنن به دور کردن من از اون.

فریاد میزنم: "حالش خوب میشه؟"

امدادگر یه دستشو به سمت پلیسا میگیره. به سمت من برمیگرده.

"آره، رفیق، حالش خوب میشه."

اخم میکنه. "شما تماس گرفتین؟"

سرمو تکون میدم.

"جونشو نجات دادی، پسر. اگه GHB باشه، دوز خیلی بالایی

خورده. ممکن بود قلبش وایسه."

نگاهی به پلیسا میندازه.

"مطمئن بشید که اینو تو گزارش بنویسید. اون جون لعنتیشو

نجات داد."

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

زمان حال

وقتی خوابه شبیه فرشته هاست. نزدیک میشم و گوشی رو روی سینهش میزارم. ضربان قلبش کنده، اما میزنه. دوزی که گوردون بهش داده کم بوده. یا اینکه به اندازه کافی از نوشابه ای که توش دارو ریخته بودن نخورده.

یه دقیقه چشامو میبندم. دارم میلرزم. بخشیش بخاطر خشمه، اما نیمه دیگه اش ترس خالصه. نزدیک بود از دستش بدم. درست وقتی که بالاخره ممکن بود مسیرمون دوباره به هم برسه، نزدیک بود از دستش بدم. فکر کردن بهش برام تقریبا غیر قابل تحمله. ما دوباره تو خونه ی منیم. گوردون تو سویت هتلش بسته شده و دهنشم بستس. به پذیرش دروغ گفتم و گفتم دستیار شخصیش هستم. بهشون گفتم در حال آماده شدن برای یه جلسه کاریه و نباید مزاحمش بشن تا اطلاع ثانوی. گوشیشو برداشتم و قطعاً نمیتونه از اون بندها خلاص بشه. به زودی میفهمم باهاش چیکار کنم. اما اول باید کنزی رو برمیگردوندم اینجا و مطمئن میشدم که حالش خوبه.

اون زنده‌ست، واسه همین می‌تونم نفس بکشم. خم میشم روش و پیشونیش رو می‌بوسم. میدونم تو سرش کلی کصشر راجع به من هست. البته حقیقت هم توش هست. اون پرونده‌هایی که گوردون روی میز قهوه گذاشته بود رو دیدم. وقتی بیدار شه، همه چیز رو براش تعریف می‌کنم. حقیقت رو بهش میگم و میذارم خودش تصمیم بگیره که من رو تو زندگیش می‌خواد یا نه.

احتمالاً سخت‌ترین کاریه که تو زندگیم انجام دادم. ولی اگه ازم بخواد که گورمو گم کنم و برم، میدونم که باید این کار رو بکنم. لعنتی، اصلاً "احتمالاً" نداره. دور شدن از اون اگه ازم بخواد، سخت‌ترین لحظه‌ی زندگیم خواهد بود.

وقتی کنزی خوابه، بررسی می‌کنم بینم چطوری کار به اینجا کشید. یه نگاهی به گوشی گوردون میندازم و این کمک می‌کنه. اون گند زده. از طریق پیام‌ها می‌فهمم که یه نفر رو از دارک وب استخدام کرده که چند روز پیش بیاد تو خونم نفوذ کنه. من انقدر درگیر این بودم که مراقب کنزی باشم و مطمئن بشم که حالش خوبه، که اصلاً فکر نکردم کسی ممکنه سراغ من بیاد.

وقتی آپارتمان رو می‌گردم، خیلی زود مواد مخدر رو زیر سینک پیدا می‌کنم. یه اسلحه هم پشت کتابخونه پیدا می‌کنم که مال من نیست. خدا میدونه به چه جرمی ربط داره.

تلفنم زنگ می‌خوره. میرم تو حموم که جواب بدم.
"بله؟"

"رفیق، منم."

صدا رو می‌شناسم. ولاد یه هکره که از طریق یکی از دوستای دوران بچگیم تو کانون اصلاح و تربیت باهاش آشنا شدم. اهل روسیه هست و خیلی کارش درسته. تو این سال‌ها، چند بار تو یه سری کارها کمک کرده؛ همشون مربوط به کنزیه. هک کرده، پول جابجا کرده و چند بار هم مثل یه جفت چشم اضافی تو فضای مجازی حواسش به همه چی بوده. تازگیاً هم بهش گفتم که حسابی حواسش به گوردون ترافاگن باشه. تا حالا چیزی گیر نیاورده که به دردم بخوره.

"یه چیزی برات پیدا کردم."

خشک میشم. "راجع به اونه؟"

"ایمیلت رو چک کن. طبق معمول پولش رو به آدرس بیت کوینی که دفعه قبل استفاده کردیم واریز کن."

ولاد قطع می‌کنه. اهل حرف زدن نیست. احتمالاً واسه همین با هم کنار میایم. از حموم میام بیرون و میرم سراغ کامپیوترم. تو ایمیل رمزگذاری شده، یه ایمیل جدید هست که یه فایل بهش وصل شده. وقتی اسکنش می‌کنم و بازش می‌کنم، یه لحظه نفسم بند میاد. "این دیگه چه کوفتیه؟" زیر لب میگم.

ولاد و من یه سری اصول داریم. ولی این دفعه مجبورم زیر پا بذارمش و دوباره بهش زنگ بزنم. وقتی جواب میده، صداش عصبانیه.

"تو که قوانین رو میدونی..."

"این رو از کجا آوردی؟"

هنوز ویدیو رو پلی نکردم. ولی دارم یه فریم از مهم‌ترین روز زندگیم رو می‌بینم. دارم لحظه‌ای رو می‌بینم که عاشق کنزی شدم. "جواب بده،"

با صدایی خشن میگم. صدام گرفته. چشم‌هام تار میبینه.

"از اون،" ولاد غرغر می‌کنه.

"همون هدفِت. میدونی که اون هم آدمای خودشو داره که همون

کاری رو می‌کنن که تو پول میدی من انجام بدم. دنبال این

می‌گشت. آدمش تو کامپیوتر شخصی یه کار آگاه پیدااش کرده."

"چطوری...؟" سرم رو تکون میدم.

"اصلاً چطوری به دستش آوردی؟"

ولاد می‌خنده، ولی صداش بیشتر شبیه سایش سمبادست.

"تو همیشه پول می‌دی. هدفِت یا پول نمیده یا خیلی خسیس بازی

درمیاره."

اخم می‌کنم.

"تو... تو برای اونم کار می‌کنی؟"

ولاد دوباره می‌خنده.

"نه. ولی هم خونه‌ام کار می‌کنه."

از تعجب پلک می‌زنم.

"داری شوخی می‌کنی؟"

"من شوخی نمی‌کنم."

"این چیه؟"

"خودت می بینی. خشت میاد."

اخم می کنم.

"این تیکه چقدر برام آب می خوره؟"

"هیچی،" ولاد غرغر می کنه.

"من از آدمای خسیس خوشم نمیاد. گاییدمش."

قطع می کنه. گوشیمو میذارم پایین و برمی گردم سمت ویدیویی که روی صفحه کامپیوترمه. تصویر ثابتی که روش پاز شده، دفتر سناتور شیپلیه. مال همون شب، شب مهمونی. تو تصویر، من شیش سال جوون تر رو می بینم که بالای سر کنزی بیهوش زانو زدم. پلی می کنم.

صدایی نداره. ویدیو انگار از دوربین پرستاری بچه یا یه دوربین امنیتی از این مدل ها که بالای کتابخونه سناتور بوده، گرفته شده. من خم شدم روی کنزی. پشتم، جاستین لمن می خزه سمت جنازه کن ترافاگن. نبضشو چک می کنه و تگونش می ده. من توی فیلم برمی گرده همون موقع که جاستین از در میزنه بیرون.

بقیه رو خودم میدونم. در رو قفل می‌کنم، به 911 زنگ می‌زنم. کنزی رو بغل می‌کنم تا پلیس و اورژانس برس. از یه گوشه نگاه می‌کنم که دستبند می‌زنن و از اتاق بیرون می‌برن. پلیسای بیشتری میان تو و شروع می‌کنن به عکس گرفتن از اتاق و جنازه کن. یکی از امدادگرهای اورژانس یه چیزی با بی‌سیم میگه و یه تکنسین دیگه میدوئه تو. کنزی رو با یه سرم وصل به دستش روی برانکارد میذارن و میارنش بیرون.

یه کم می‌زنم جلو. مطمئن نیستم دنبال چی می‌گردم. ولی یه دلیلی داره که ولاد اینو برام فرستاده. پلیس و کارآگاه‌ها کارشون رو تو دفتر تموم می‌کنن. تا اون موقع من تو بازداشتگاهم. کنزی تو بیمارستانه و سناتور شیپلی با هواپیما داره میاد پیشش.

مسئولای حمل جسد میان و جنازه کن رو تو کاور میذارن. بعدش، اتاق خالی میشه. هنوز هیچی نیست، پس بازم می‌زنم جلو. ولی یه دفعه، همونجاست. دفتر سناتور شیپلی یه دستشویی شخصی داشته. پلیسا معلومه که تو صحنه جرم سرکی توش کشیدن. ولی انگار یه چیزی رو جا انداختن. یا یه نفرو.

در دستشویی یواش یواش به کم باز میشه. به چهره میاد بیرون که نمی‌تونم تشخیصش بدم. در بیشتر باز میشه. به دفعه، به نفر میاد بیرون. به لحظه قلبم وایمیسه.

زیر لب میگم:

"می‌کشمت،"

کسی که از دستشویی میاد بیرون گوردون ترافاگنه. شاهدای اون شب میگفتن به نفر سومی هم بوده که تو حمله به کنزی دست داشته. هیچ‌وقت پیداش نکردن و جاستین هم هیچی نگفت. واسه همین پلیسای بیخیال شدن و دیگه پیگیرش نشدن. ولی من الان اون مرد سوم رو پیدا کردم. من الان اون حرومزاده‌ای رو پیدا کردم که اون شب سعی کرد بهش آسیب بزنه. اون گوردون ترافاگنه. و من به خاطر این موضوع با دستای خالی می‌کشمش.

*what goes around comes around: به اصطلاحه و تو زبان انگلیسی به

این نوع جمله‌ها میگن اسلنگ و معنی همون هرچه خود کنی به خود کنیه.

فصل شونزدهم

♡ کنزی ♡

وقتی هوشیاری کم کم برمی گرده، سرم گیج میره. یه کم اخم می کنم. احساس منگی و سردرگمی دارم. با یه حس تهوع آور، می فهمم که قبلاً هم این حس رو داشتم. شیش سال پیش، بعد از ماجرای کن و جاستین. البته اون دفعه خیلی بدتر بود. بعد از اون شب دو روز تو بیمارستان موندم تا اثر اون دوز بالای دارو از بدنم بره. اون دفعه، بابام تمام مدت کنارم بود. این دفعه که بالاخره چشمام رو باز می کنم، یه چهره دیگه ای رو می بینم که می شناسم. اورن درست کنار تختی که روش دراز کشیدم، نشسته. وقتی چشمام رو باز می کنم، سریع نگاهم می کنه. لبخند میزنم. آروم میگم:

"سلام،"

"کنزی،"

اورن با صدای خشن میگه. بلند میشه و نگران نگاهم می کنه.

"حالت چطوره..."

"خوبم،" به آرومی میگم.

"سرم یه کم مه گرفته، ولی خوبم."

اخم می کنم، همه چیز رو تا جایی که یادم میاد، به خاطر میارم.

"گوردون..."

"بهت دارو داده،"

اورن با عصبانیت میگه. خشم تو صداش موج میزنه. ولی می تونم

بفهمم که داره سعی می کنه جلوی من آروم باشه.

"یه چیزی تو اون نوشابه ریخت. فکر کنم GHB. ولی فقط یه دوز

کم بهت داده."

"مثل دفعه قبل نبود."

فکش منقبض میشه. چشماش تو چشمام دنبال یه چیزی می گرده،

انگار واقعاً ترسیده.

"نه،" زیر لب میگه. دستش موهام رو نوازش می کنه. حرکت خیلی

لطیفه، و یه دفعه قلبم تندتر میزنه.

"مثل دفعه قبل نبود،" با صدای خشن میگه.

یه کم بلند میشم. میدونم تو اتاق هتل گوردون چی دیدم. فایل ها و مدارکی که علیه اورن جمع شده بودن رو فراموش نکردم. ولی میدونم چه حسی دارم. میدونم وقتی چشم باز کردم و اونو دیدم، بهترین صحنه‌ای بود که می‌تونستم ببینم. میدونم وقتی فهمیدم اون کنارم نشسته، یه حس خاص تو سینم حس کردم. دستم رو روی صورتش میذارم. بعد یه کم نزدیک تر میشم و آروم می‌بوسمش. یه بوسه سینمایی پر از زبون و این چیزا نیست. فقط لب هامون رو روی هم میذاریم و برای یه مدت طولانی همون‌جا نگاه میذاریم. آروم ازش جدا میشم.

"اورن..."

با صدای خشن می‌گه:

"خیلی چیزا هست که باید بدونی،"

"لازم نیست..."

"نه، لازمه." روش رو برمی‌گردونه.

"گزارش‌های گوردون همش چرت و پرت نیست، کنزی. من رفتم

زندان. خب، کانون اصلاح و تربیت."

"اورن، مهم نیست."

"نه، مهمه،" زیر لب میگه.

"حقیقت مهمه." "یه نفس عمیق میکشه.

"من تمام کارایی که به خاطرشون محکوم شدم رو انجام دادم.

فقط..."

اخم می کنه. ولی روش رو برنمیگردونه. درست تو چشمام نگاه می کنه.

"من وقتی جوون بودم، خیلی داغون بودم. من هیچ وقت چیزی رو

که تو تو بچگی داشتی، نداشتم. همش یه خونه سیار داغون و یه

مامان عوضی بود. اون موقع ها دادگاه ها خیلی بیشتر طرف مادرا

بودن. پدرم..."

سرش رو تکون میده.

"بابام آدم خوبی بود. باید با اون زندگی می کردم. ولی مامانم یه

داستان غم انگیز سر هم کرد و وقتی اون بالاخره ترکش کرد، من

رو گرفتم."

دستم رو دراز می‌کنم و دستش رو تو دستم می‌گیرم. محکم فشارش میدم.

"وقتی دوازده سالم بود، شروع کردم به مواد فروختن. آخه باید یه جوری غذا می‌خوردم. مامانم که خیلی کمک نمیکرد. تو یه چاله عمیق اعتیاد افتاده بود، به زور کار می‌کرد. من از مخفیگاهش یه کم برمی‌داشتم و یواشکی می‌فروختم. وقتی یه کم پول اضافه درمی‌آوردم، شروع کردم به خرید عمده تا به بقیه معتادای تو کمپ بفروشم. ولی بعدش مامانم با پیت قرار گذاشت."

یه سایه واقعاً تاریک رو صورت اورن میفته. فکش سفت میشه، و لبش می‌لرزه انگار داره یه جیغ رو خفه می‌کنه.

"پیت یه آشغال واقعی بود. اون یه فروشنده بود... خیلی بزرگ‌تر از چیزی که من انجام می‌دادم. مامانم رو از یه معتاد معمولی تبدیل کرد به یه معتاد اساسی. بعدش شروع کرد به جاکشی براش. من تا جایی که می‌تونستم ازش دور می‌موندم. بعضی وقتا رو کاناپه همسایه‌ها یا ایوون پشتی می‌خوابیدم. ولی پیت همیشه یه راهی پیدا می‌کرد که رو اعصابم راه بره. بین اون، مواد مخدر، و مامانم؟"

اورن سرش رو تگون میده.

"یه روز، دیگه نتونستم تحمل کنم. رفتم خونه و مامانم رو نیمه جون با یه سوزن تو بازوش پیدا کردم. پیت داشت با یه آدم خیلی کثیف چونه میزد، سعی می کرد راضیش کنه که پول بده تا با مامانم که بیهوش بود، رابطه داشته باشه. و دیگه تموم شد."

"اورن... خدای من..."

"من نشئه بودم، کنزی."

بدون پلک زدن نگاهم می کنه.

"منظورم اینه که خیلی خراب بودم. ولی وقتی اون صحنه رو دیدم، عقلم رو از دست دادم. شروع کردم به زدن پیت با هرچی دم دستم بود. مشتریه در رفت، ولی من فقط به زدن پیت ادامه دادم. انقدر

زدم تا دیگه دستام رو حس نمی کردم. تا دیگه صورتش شبیه صورت نبود. پیت یه اسلحه بالای یخچال نگه می داشت. اون رو برداشتم."

نگاهم می کنه، صورتش سفید شده.

"من می خواستم بکشمش، کنزی. می خواستم این کار رو بکنم، ولی

فشنگ نداشت. پس شروع کردم با دسته اسلحه زدنش. وقتی صدای آژیر رو شنیدم، فرار کردم. کلیدای پیت رو برداشتم و سوار ماشینش شدم که جلوی در بود. پلیسا رسیدن و گفتن پیام بیرون. ولی من خیلی خراب بودم. فقط باید فرار می کردم. سعی کردم رانندگی کنم، ولی نزدیک بود بزنم به یکی از پلیسا. در واقع نزدm بهش،"

با صدای خشن میگه.

"ولی مجبور شد پیره کنار. بعدش زدم به ماشین پلیس و دیگه همه چی تموم شد."

"اورن... " صدام می شکنه و دستم رو دراز می کنم سمتش. دستاش رو تو دستام می گیرم، و قلبم دو تیکه میشه.

"وقتی دستگیرم کردن، یه سری مواد همراهم بود. و وقتی نزدیکه بزنی به یه پلیس..."

اورن آه می کشه.

"آره، حسابی پدrt رو درمیارن. به خاطر کوکائین و اکسی کدون* که تو جیبم بود، محکوم شدم. پیت یه جعبه پر از پلاستیک زیپی و

یه ترازو تو ماشین داشت. پس به جرم قصد فروش هم محکوم شدم. "انگشتاش رو می‌شماره.

"حمله با سلاح گرم..."

"اورن، من دیدم،"

به آرومی میگم. ولی اون ادامه میده.

"می‌خوام اینا رو از زبون خودم بشنوی، کنزی،"

با حالت عصبی میگه.

"حمله به یه افسر پلیس. مقاومت در برابر دستگیری. رانندگی بدون گواهینامه. رانندگی تحت تأثیر مواد. هفت سال کانون اصلاح و

تربیت برام بریدن، که به سه سال کاهش پیدا کرد."

آب دهنم رو قورت میدم. دستاش رو محکم می‌گیرم.

"پیت..."

"زنده موند،" اورن با صدای خشن میگه.

"شنیدم که دیگه خوب نمی‌بینه و نمی‌تونه غذا رو درست بجوئه."

میلرز. "و مامانت؟"

سرد می‌خنده.

"نمیخواهی بدونی، باور کن."

"و اگه بخوام بدونم؟"

نگاهم می‌کنه. فکش سفت میشه.

"سعی کرد ازم شکایت کنه."

زل میزنم بهش. قلبم مچاله میشه.

"اورن..."

"قرار بود بعد از اینکه آزاد شدم پیام اینجا تو شیکاگو با بابام

زندگی کنم. ولی بعدش... آره."

یهویی از تخت اومدم پایین و خودمو انداختم تو بغلش. انگار بدنم

دیوونه شده بود و فقط حس کردن اونو می‌خواست. انگار هم

می‌خواستم بهش آرامش بدم، هم ازش آرامش بگیرم. یه بوسه

محکم ازش گرفتم و دستامو دورش حلقه کردم. اولش فقط یه حس

آرامش و نزدیکی بود، ولی زود همه چی عوض شد. بوسه هام

عمیق‌تر و حریص‌تر شدن. بدنم اونو می‌خواست. یه حس داغ و

خیس بین پاهام نبض میزد.

"کنزی،" نالید.

"صبر کن، باید همه چیو بشنوی."

من گفتم: "من فقط تو رو می‌خوام."

اورن سرشو تکون داد و قیافش پر از درد شد. با صدای خش‌دار

گفت: "باید همه چیو بهت بگم. باید همه چیو بدونی."

وقتی حرفاش تموم شد، داشتم گریه می‌کردم. خیلی از چیزایی که

گفت رو میدونستم، ولی فقط از زبون بقیه و با کلی دروغ و پنهان

کاری شنیده بودم. اما اورن همه چیو برام تعریف کرد؛ از اومدنش

دنبال من تو مهمونی، تا پیدا کردن کن و جاستین، و همه اتفاقای که

بعدش افتاد. وقتی از گوردون حرف میزد، قیافش پر از خشم بود و

من مورمورم میشد. شنیدن اتفاقای که اون شب بین اورن و بابام

افتاد، خیلی دردناک بود. در واقع، قلبم شکست.

ولی وقتی حرفاش تموم شد، فقط اونو می‌خواستم. دوباره خودمو تو

بغلش انداختم، دستامو دور گردنش حلقه کردم و یه بوسه عمیق

ازش گرفتم.

نفس نفس‌زنان گفتم: "من مال توام. از همون شب تو رویاهام

دیدمت. حتی قبل از اینکه بدونم کی هستی."

اون با صدای خفه گفت: "تو تمام فکر و ذکر من بودی، کنزی. تمام."
دوباره بوسیدمش، ولی عقب کشید. گفت:

"من تو رو تعقیب کردم، کنزی. من... من مردا رو ازت دور کردم.
بعضی وقتا حتی کتکشون زدم. من تو رو تو یه برجی نگه داشتم که
حتی نمیدونستی توشی."

"ازم محافظت کردی،" با یه صدای آروم گفتم.

"من زندونیت کردم،" با یه ناله گفت.

"چون بهم وسواس داشتی؟"

"چون عاشقت بودم."

قلبم تند تند میزد. همون جوری تو بغلش نشستم و زل زدم تو

چشمش. با یه لحن آروم پرسیدم: "حالا چی؟"

اورن با یه صدای آروم گفت: "هیچ روزی نیاد که من وسواس

نداشته باشم بهت. و هیچ دقیقه‌ای از زندگیم نیست که دیوونه‌وار

عاشقت نباشم."

لبام محکم خورد به لباش. با یه شور و اشتیاقی بوسیدمش که فکر

نمی‌کردم تو وجودم باشه.

با یه ناله گفتم: "عاشقتم. عاشقتم، اورن."

دستمو بردم پایین و کمر بندشو باز کردم. یه غرش کرد. دستاش روم حرکت کرد و با خشونت لباسامو کشید. دستامو بالا بردم و اون بلوزمو درآورد. بلند شدم و شلوار و شورتمو با هم کشیدم پایین. اورن یه ناله کرد و دستاش کمرمو گرفت. منو به سمت خودش کشید. وقتی لباس بین پاهام رفت، یه ناله سر دادم. زبونش روی کصم کشیده شد و داد زدم.

از لذت یه نفس عمیق کشیدم و انگشتامو فرو کردم تو موهاش. اورن تو وجودم ناله می کرد. زبونش بالا و پایین کصم کشیده می شد. آروم مک میزد و بعد محکم تر. زبونش بی رحم بود. انگشتاش تو کمرم فرو می رفت و منو به دهنش چسبونده بود. پاهام سست شده بودن و زانو هام می لرزیدن. دستاش چرخیدن و باسنمو گرفتن و منو محکم تر به خودش چسبوندن.

زبونش داخل و خارج می شد. با اشتیاق ناله می کرد و لایبها مو آروم تو دهنش می مکید. دوباره با زبونش از هم جداشون کرد و زبونشو تا نوک کصم که داشت نبض میزد، کشید. بی رحمانه بهش حمله

کرد و من از لذت ناله کردم.

"اورن!"

ولی دست بردار نبود. نه سرعتشو کم می کرد و نه یه ذره بهم رحم می کرد. کصمو زبون میزد و باسنمو با حرص گرفته بود. دستام تو موهای محکم تر شدن. بی شرمانه اونو به کصم فشار می دادم. لذت بیشتر و بیشتر می شد، تا اینکه یهو یی منفجر شدم. وقتی داشتم به اوج می رسیدم اسمشو فریاد زدم. می لرزیدم و حس می کردم الان میفتم. ولی دستاش خیلی قوی بودن. خیلی قدرتمند و در عین حال خیلی مهربون بودن. میدونستم هیچ وقت نمیذاره بیفتم. وقتی عقب کشید، داشتم می لرزیدم. لباس از آبم خیس شده بود؛ چشماش وحشی و تشنه بودن. سریع پیرهنشو درآورد و شلوارشو کشید پایین. کیرش آزاد شد و خورد به شکمش. وقتی چشمام بهش افتاد یه ناله آروم کردم. کیرش خیلی کلفت و خیلی سفت بود. خیلی بزرگ هم بود. ولی نگران نبودم. میدونستم قبلش چه حس خوبی بهم داد. و میدونستم این دفعه بیشتر از قبل می خوامش. اونو نزدیک تر کشیدم. تو چشماش نگاه کردم و کیر بزرگشو تو

دستم گرفتم. نوازشش کردم و آروم آروم خودمو پایین آوردم. تاج متورمش به لبه هام خورد و از هم جداشون کرد. اورن از لذت هیس کشید؛ من یه ناله کردم.

"بیا اینجا،"

با یه صدای آروم گفت. صورتمو قاب گرفت و با دست دیگش کمرمو گرفت. آروم منو کشید و من گذاشتم این کارو بکنه. بیشتر روی کیر متورمش پایین اومدم. از اولین دخول یه نفس عمیق کشیدم. ولی خیلی خیس بودم و خیلی آمادش بودم. همه وجودشو می خواستم.

بیشتر خودمو پایین آوردم. ذره ذره تو وجودم فرو رفت. ناله کردم و لبامو گذاشتم رو لباش. طعم خیزی خودمو تو بوسه اش حس می کردم، ولی اهمیتی نمیدادم. حس خیلی واقعی و خیلی صمیمی ای داشت. با ولع بوسیدمش و تا ته پایین رفتم. وقتی کیرش تا ته تو کسم که خیس آب بود فرو رفت، اورن تو دهنم یه غرش کرد.

"من کاملاً مال توام،" با نفس نفس گفتم.

اورن با یه صدای خشن گفت: "تو همیشه مال من بودی."

و محکم بوسیدمش. کیرش تو وجودم نبض میزد و سفت میشد. با
 یه ناله مشتاقانه خودمو بالا کشیدم. تا سرش می لغزیدم و بعد دوباره
 پایین میومدم. بالا و پایین اون میله کلفت و براقش می لغزیدم. آروم
 حرکت می کردم و اونم اجازه میداد. ولی بعد سرعتو بیشتر کردم.
 بیشتر ازش می خواستم و میدونستم می تونم تحمل کنم.
 با شور و حرارت شروع کردم به سوار شدن کیر کلفت اورن. کمرم
 تگون می خورد و باسنم بالا و پایین می رفت. لبام با ولع بهش
 چسبیده بودن. خیزی من ازش پایین می چکید و هر دومون رو
 خیس و لغزنده می کرد. اورن تو دهنم غرید. دستش تو موهام فرو
 رفت و مشت شد. دهنش اومد رو گردنم. دندوناش پوستم رو
 خراشیدن و منو تسخیر کردن.
 محکم تر ضربه میزد و من سریع تر بالا و پایین می پریدم. دهنش
 دور یکی از نوک سینه هام حلقه شد. داد زدم و محکم تر سوارش
 شدم. شروع کردم به منقبض شدن و لرزیدن.
 "اورن! اوه فاک، اورن..."

"بیا،" با یه لحن دستوری گفت. "برای من بیا، کنزی. الان برای

من بیا. با من بیا، عشق من."

خودمو تا ته بهش فشار دادم. چشمامو محکم بستم. تو گردنم غریب و من کنترل رو از دست دادم. ارگاسم تمام وجودمو فرا گرفت. داد زدم، اما دهن اورن اونجا بود تا صدام رو ببلعه. رو لبام ناله کرد.

کیرش مثل سنگ تو وجودم سفت شد و با من شروع کرد به اومدن.

آب داغ و غلیظش تو وجودم ریخت. با حرارت بوسیدمش. پاهام دورش محکم تر شدن. آروم شدیم تا اینکه لب به لب ساکن شدیم.

بدون هیچ هشدار، یهو خمیازه کشیدم. از خجالت یه ناله کردم، اما اورن فقط یه خنده عمیق کرد. به سمت من خم شد و آروم بوسیدم.

"خسته ت کردم؟"

با یه لبخند گفت.

"آره، ولی... دوباره خمیازه کشیدم.

"لعنتی!"

خندید. "چی شده؟"

"نمی خوام خوابم ببره."

با یه صدای آروم گفت: "باید بخوابی. دیره. و این..."

لبخند زد. "یه روز طولانی بوده."

با یه حالت قهر آمیز گفتم:

"اما اگه بخوابم، باید این کارو تموم کنیم."

لبخند زد.

"پس تا وقتی دوباره این کارو نکردیم، خواب منو ببین."

سرمو تگون دادم.

"من شیش ساله دارم خواب تو رو می بینم، اورن فری،"

با یه صدای آروم گفتم. با ماهیچه های داخلیم فشارش دادم. هنوزم

تو وجودم خیلی سفته.

"دیگه نمی خوام خوابشو ببینم."

"حالا که گفتم،"

با یه صدا خفه گفت. چشمان خاکستری رنگش محکم به چشمام

خیره شده بود.

"من اصلاً خسته نیستم."

محکم بوسیدمش. آروم شروع کردم به سوار شدنش.

خواب میتونه صبر کنه.

فصل هیفدهم

۱♦اورن♦۱

شش سال پیش

"من کشتمش."

"میدونم، پسر."

تو به اتاق کنفرانس اختصاصی تو اداره پلیس هستیم. ولی اینجا اتاق بازجویی نیست، به سلول هم نیست. ذهنم داره با تمام قدرت کار می‌کنه. حس می‌کنم سرم به بدنم وصل نیست. هیچ‌کدوم از اینا واقعی به نظر نمیرسه.

"نه، من کشتم..."

سناتور شیپلی با به صدای خشن گفت: "میدونم."

"کنزی..."

"حالش خوبه، اورن."

دندوناش رو به هم فشار داد.

"در واقع، حالش خیلی هم خوبه. اون عوضی های کوچیک..."

هیس کشید و روشو برگردوند. چشماشو پاک کرد و فک منم منقبض شد. به این فکر کردم که نزدیک بود چه اتفاقی بیفته، و فهمیدم که اصلاً برای اون عوضی که با میز برخورد کرد، پشیمون نیستم. ولی برای معنی این اتفاق پشیمونم.

دانکن با یه صدای خشن گفت: "تو دختر کوچولوی منو نجات دادی، اورن. من تا ابد ازت ممنونم."

"هر کسی این کارو می کرد، آقا."

"نه، نمی کردن."

"آقا، کمپین انتخاباتی دوباره شما..."

"حالش خوبه، اورن،"

با یه صدای خشن گفت.

"الان برام کمپین مهم نیست."

"ولی شغل شما. اگه هر کدوم از اینا..."

"تو کنزی رو نجات دادی،"

با یه صدای گرفته گفت.

"فقط این مهمه."

یه نفر به در زد. دانکن به من نگاه کرد.

"بیا تو،"

صدا زد. در باز شد و یه مرد لاغر با سر تراشیده و عینک ضخیم وارد اتاق شد.

"اورن، این رابرت، مدیر کمپین منه. اون... خب، اون میدونه امشب چه اتفاقی افتاده."

رابرت با یه نگاه تیز به من نگاه کرد.

"اورن، باید بدونم به پلیس چی گفتی."

اخم کردم.

"چی؟"

"چی گفتی، اورن. وقتی به خونه رسیدن. یا اینجا تو ایستگاه، قبل از

اینکه سناتور و وکلای اینجا برس. مشخصاً، درباره پسر ترافاگن."

"گفتم نمیدونم چه اتفاقی افتاده. فقط گفتم تو مهمونی بودم و

اومدم به کنزی کمک کنم."

رابرت یه نگاه به دانکن انداخت و سر تگون داد. دوباره رو به من

کرد.

"خب، خوبه. این خوبه، اورن. مطمئنی فقط همینا رو گفتی؟ چیز دیگه‌ای درباره دخالت تو دعوا نگفتی؟"

"مطمئنم."

دوباره به نگاه به سناتور شیپلی انداخت. این دفعه با احتیاط. دانکن با به صدای آروم گفت: "اوکیه راب. رابرت دوباره به من سر تگون داد و رفت بیرون. چه خبره؟"

دانکن به آه عمیق کشید. "باید با دقت به حرفام گوش کنی، پسر. اورن، من تا ابد ازت ممنونم."

"مشکلی نیست، آقا، نیازی نیست ازم تشکر کنین." "یه نگاه سخت بهم انداخت. تو چشماش درد بود. آقا؟"

"ما داریم می‌فرستیمت یه جای دور، پسر." "چی؟"

"یه راه دیگه می خواستم، ولی رابرت تو باز کردن سناریوها یه
استاده. و این یکی بهترین شانس رو میده. ولی گوه توش، من ارزش
خوشم نمیاد. باید اینو بدونی."

"بهترین شانس برای... چی؟"

"اینکه زندان نری، اورن."

فکم رو منقبض کردم.

"نمی ترسم."

"میدونم. ولی نمیذارم بچه میچل فری به خاطر محافظت از دخترم
بره زندان. لعنت به من اگه بذارم این اتفاق بیفته. این درباره کمپین
من نیست، اورن. این درباره اینه که مطمئن بشم یه زندگی داری."
"نمی فهمم..."

"تو امشب تو کلرادو بودی."

با گيجی اخم کردم.

"نمی فهمم."

"نیم ساعت دیگه با یه جت اختصاصی می فرستمت اونجا، به محض
اینکه این مکالمه تموم بشه. تو کلرادو بودی، اورن. چون من داشتم

برای کار جور می کردم، به خاطر قدردانی از دوستی پدرت. تو اونجا بودی که چندتا ماشین رو برای من قیمت گذاری کنی، برای کلکسیون من. پول هم از من داشتی. برای انجام معامله. ولی..."

اخم کرد.

"ولی چی؟"

"از این بخش متنفرم. فاک"

هیس کشید. "واقعاً از این بخش متنفرم، اورن. و خیلی متاسفم."

"فقط بهم بگو،"

با یه صدای خشن گفتم.

"باشه،" یه آه کشید.

"تو تو کار جا زدی. پول رو برداشتی و ناپدید شدی."

یه قیافه عبوس به خودش گرفت. درد و خشم تو صورتش بود.

"این سناریو رو نمیخوام، اورن. خیلی متاسفم."

با یه نگاه بی تفاوت به میز خیره شدم. ولی گرفتم. فهمیدم که این

باید چجوری پیش بره.

"مشکلی نیست،" با یه صدای خشن گفتم.

"هست،"

دانکن هیس کشید.

"این برای اینه که ازمون فاصله بگیری، درسته؟ این یه بهونه درست می‌کنه، ولی در عین حال این رو هم تکذیب می‌کنه که ما با هم کار کردیم تا چیزی رو پوشونیم."

یه لبخند باریک زد.

"تو بچه باهوشی هستی، اورن."

می‌خوام درباره کنزی پرسرم. این تنها چیزیه که می‌خوام درباره‌ش پرسرم. این تنها چیزیه که می‌خوام بهش فکر کنم. یه بخش از وجودم اصلاً اهمیت نمیده اگه برم زندان. فقط می‌خوام مطمئن بشم که حالش خوبه؛ که در امانه.

"ما قراره بگیم یه تلاش برای دزدی بوده. یه دزد وارد دفتر من شده و اون اراذل کوچیک رو غافلگیر کرده. یه دعوا شده، یه نفر اشتباهی به میز خورده. دزده فرار کرده."

دانکن اخم کرد.

"همینه. همه تو مهمونی مست بودن یا مواد زده بودن. هیچ کس

اونجا نمیدونه تو کی هستی یا حتی درست بهت نگاه نکرده. حتی
 بچه لمن - همون پسری که تو با کن کتکش زدی. وقتی با GHB
 تو جیبش دستگیرش کردن، خیلی بالا بود. حتی نمیتونه یه عکس از
 تو رو توصیف کنه."

"آقا..."

"این قابل مذاکره نیست، پسر."

"آقا، من کن رو کشتم."

"نه،" با یه صدای خشن گفت. "نه، تو نکشتی."

با یه نگاه سخت بهش زل زدم.

"آره، من کشتم."

اما دانکن هم بهم زل زد.

"در حالی که از دخترم محافظت می کردی. در حالی که وقتی
 بی دفاع بود ازش دفاع می کردی. اورن، همینه. اینجوری پیش میره.
 بحث تمومه."

سر تکون دادم و رومو برگردوندم.

"بهش چی میگی؟"

وقتی جواب نداد، برگشتم. سناتور شیپلی به دستاش نگاه می کرد.
به نظر ناراحت و غمگین میومد.

"شما هم بهش میگین یه دزد بوده،"*

به جاش جواب دادم.

سر تکون داد.

"مجبورم."

"میدونم."

اون نمی فهمه من کیم، و این خوبه. خب، این مزخرفه. اما اینجوری
از تقصیر دور میمونه. اینجوری در امانه، و این چیزیه که مهمه.

"آقا، درباره پلیسا چی؟ اورژانس؟"

"کار آگاه مسئول پرونده دوسته،" زمزمه کرد. "اورژانس هم

قراره بره دانشگاه و مدرک پرستاری بگیره، اگه منظره رو

بفهمی."

منظورش رو فهمیدم. داره برام پارتی بازی می کنه. پارتی بازی

بزرگ هم می کنه. پارتی بازی هایی که میتونه براش دردسر درست

کنه.

"چرا؟ آقا، چرا دارین به من کمک می‌کنین؟ کنزی به کنار، شما دارین اینجا خودتون رو به خطر میندازین."

بهش زل زدم. "چرا؟"

"چون پدرت یه مرد بزرگ بود. و می‌دونم تو پسر خوبی هستی. و تو کنزی رو نجات دادی." فکش رو منقبض کرد.
"تو نجاتش دادی، اورن."



زمان حال

خیلی وقته اینجا نیومدم. شیش سال، در واقع. تقریباً دقیقاً. به خونه نگاه می‌کنم. یه لبخند رو صورتم پخش میشه. اون منتظر ماست. کنزی می‌خواست غافلگیرش کنه. اما من نمی‌خواستم اینجوری باشه. وقتی به دانکن شیپلی بگم که از همون لحظه‌ای که چشمم به دخترش افتاد عاشقش شدم، می‌خوام این کارو تو یه شرایط برابر انجام بدم. کنزی زنگ در رو فشار میده. اما بعد رو به من می‌کنه.
"صبر کن، اون میدونه تو..."

"تعقیبت کردم؟"

چشماشو چرخوند.

"فکر کردم قراره بگیم مراقبم بودی؟"

خندیدم.

"حق با توئه. و نه، نمیدونه."

این بخشی از توافق با پدرش بود. داستان کس و شر اون درباره من تو کلرادو، من رو از اتفاقات اون شب دور کرد. من رو به خاطر مرگ کن از زندان دور نگه داشت. اما یه بخشش هم این بود که واقعاً باید دور می‌موندم. اون و من شیش ساله با هم حرف نزدیم. اما امروز قراره بهش بگم که اونجوری که باید و شاید به قولم عمل نکردم. قرار بود دور بمونم. واضحاً، این کارو نکردم. در باز میشه. برمی‌گردم و می‌بینم دانکن ابروش رو انداخته بالا. نگاهش بین ما می‌چرخه، بعد به دستای در هم گره خورده‌مون خیره میشه.

"خب،" لبخند میزنه.

"فکر کنم باید به صحبت داشته باشیم. تو تو کاری که انجام میدی خوبی، اورن."

ده دقیقه بعد، تو سالن پذیرایی بزرگ خونه نشستیم. کنزی و من رو به مبل کنار هم نشستیم. دانکن روبرو مون نشسته.

"چی، آقا؟"

ابروش رو میندازه بالا.

"محافظت از دخترم. مراقبت ازش. در امان نگه داشتنش."

اخم می‌کنم. فقط به پوزخند میزنه.

"من همه چیز رو میدونم، اورن. میدونم تو سایه اش بودی تو شش سال گذشته."

صادقانه بگم، خیلی جا خوردم.

"شما... می‌دونستین؟"

"معلومه که میدونستم،"

میخنده. "اورن، تو انقدر روش تمرکز داشتی، که هیچ وقت رو

خودت تمرکز نکردی. در هر صورت، میدونستم نمیتونم جلوت رو

بگیرم. اما خوشحال بودم که میدونستم تو این همه سال کنارش

بودی."

"بابا!"

کنزی با عصبانیت گفت: "تو فقط گذاشتی اون اینجوری زندگیش رو بگذرونه؟"

رو به من می‌کنه.

"می‌تونستم جلوت رو بگیرم؟"

خندیدم.

"نه."

"بابا، می‌تونستی! می‌تونستی بهش کمک کنی!"

دانکن رو مبل لم داد.

"کردم."

این یچیز دیگه بود که باز جا خوردم.

"من چند بار اورن رو تو این سال‌ها از زندان نجات دادم."

رو به من می‌کنه.

"صاحب خونه؟ پسر، اون خیلی حرکت تمیزی نبود."

"آقا،"

با یه صدای خشن گفتم و منقبض شدم.
"اون داشت..."

"اوه، مطمئنم دلیل خوبی داشتی. من قرار نیست ازت دلخور باشم.
اما پلیس بیشتر از اونی که فکرش رو کنی، به اینکه تو مقصری
نزدیک شد، اورن."
لبخند زدم.

"پس ممنونم."

"نیازی نیست ازم تشکر کنی. من خیلی بهت مدیونم، اورن. در
واقع، فکر کنم حالا حتی بیشتر هم بهت مدیونم."
"منظورت چیه؟"

"داشتم سعی می کردم یه راه پیدا کنم که بالاخره این مزخرفات رو
با ترافاگن ها تموم کنم. میدونی که لنس هیچ وقت دست از
حملاتش برنداشته. داره سعی می کنه یه شکایت حقوقی دیگه به
سمتم بیاره. داره به رقیبم هم کمک مالی زیادی می کنه. من براش
متاسفم. میدونم یه پسر رو از دست داده، و نمی تونم تصورش رو
کنم. اما..."

"اما پسرش یه آشغال بود،"

کنزی قبل از اینکه من چیزی بگم زمزمه کرد.

دانکن یه لبخند باریک به دخترش زد.

"تقریباً. اما فکر کنم الان تموم شده."

"اوه؟"

"آره،" با یه لحن متفکرانه گفت.

"به نظر میاد حدود یه ساعت پیش یه اختلال به نگهبان هتل

دریک گزارش شده. یه نفر تو یکی از سوئیت‌ها صدای کوبش و

ضربه های خفه زیادی شنیده. پلیس رو خبر کردن و ظاهراً

گوردون ترافاگن رو در حالی که دست و پاش بسته بوده، توش

پیدا کردن."

با یه نگاه جدی بهم نگاه کرد. اما یه لبخند تو لباش پنهون شده

بود.

"تو که چیزی از این ماجرا نمیدونی، میدونی؟"

"اصلاً،" خندیدم.

دانکن خندید.

"خب، وضعیت خجالت آور اون وقتی بدتر شد که GHB، کوکائین و اکستازی هم تو اتاقش پیدا کردن. پس الان به جرم حمل مواد مخدر دستگیر شده."

یه آه کشید.

"حالا، کاش یه نفر یه چیزایی درباره بی احتیاطی های گذشتش داشت؟ شاید پرداخت های غیرقانونی برای لو دادن اطلاعات، یا اتهامات ضرب و شتم؟ یا یه ویدئوی خاص که شنیدم اخیراً ظاهر شده؟"

لبخند زدم.

"افراد شما خوبن، آقا."

"نه به خوبی تو، اما قابل قبولن،" خندید.

"حالا اگه فقط پلیس می تونست اون مدارک رو ببینه."

لبخندم پهن تر شد. "اگه فقط اینطور بود."

سناتور در حالی که فکر می کرد گفت: "برای گوردون خیلی بد میشه اگه همه اون مدارک از یه حساب غیرقابل ردیابی براشون ایمیل بشه... اما، من خیلی دورم از اینکه کسی رو بشناسم که به

یکی از اون‌ها دسترسی داشته باشه."

مستقیم بهم نگاه کرد و یه نیشخند زد. منم یه نیشخند زدم.

"بینم چیکار می‌تونم بکنم."

"من اطمینان کامل دارم که این کارو می‌کنی."

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

همه چیز رو تو یه ایمیل کوچیک و مرتب جمع کردم و برای اداره پلیس شیکاگو فرستادم. حتی به لطف ولاد، یه سری اتهامات اضافی هم توش گذاشتم. به نظر میاد هم‌اتاقی هکرش که گوردون بهش کم لطفی کرده بود، یه کینه خیلی بزرگ به دل داشته. اون لطف کرد و یه عالمه مدرک محکوم کننده رو با اطلاعات تماس حذف شده خودش فرستاد. یه گیلان خوب بود روی ساندویچ گوهی که گوردون قرار بود بخوره.*

وقتی دکمه "ارسال" رو زدم، کنزی کنارم ایستاده بود. برگشتم و اون اومد تو بغلم نشست. زمزمه کرد:

"پرونده بسته شد."

"همه چیز تموم شد."

"گوردون چقدر بگا رفته؟"

"خیلی زیاد،"

خندیدم. "قراره با این چیزایی که کرده، حسابی بسوزوننش.

دادستان جدید ایالتی حسابی از بچه پولدارایی که فکر می‌کنن می‌تونن با پول از عدالت فرار کنن، بدش میاد. لنس قراره سعی کنه با پول این قضیه رو حل کنه، و این فقط باعث میشه اداره پلیس بیشتر عصبانی بشه. "اخم کردم.

"کنزی..."

"میدونم،"

زمزمه کرد. علناً دربارش صحبت نکردیم. اما هر دومون میدونیم مدرک ویدئویی به چه معناست. این به این معنیه که کنزی اگه بخواد می‌تونه از گوردون شکایت کنه.

"فکر نکنم بخوام این کارو کنم،" اخم کرد.

"به نظر من، همه اینا تموم شده."

"پس تمومه،"

سر تگون دادم. و منظورم همینه. از این لحظه به بعد، کل اون فصل

از زندگیم بسته شد.

"خب، حالا چی؟"

خندیدم و شونه هامو بالا انداختم.

"راستش هیچ ایده‌ای ندارم."

"حدس میزنم باید یه نفر دیگه رو برای تعقیب کردن پیدا کنی،"

با لحن شوخی گفت.

"آخی، ولی من فقط میخوام تو رو تعقیب کنم."

خندید و بوسیدم.

"خیلی کنجکاوم درباره یه سری از جزئیاتی که هنوز نشنیدم."

"مثل چی؟"

فکر کرد و خیلی خواستنی به نظر می‌رسید.

"چند تا آدم چندش رو دور کردی؟"

"خیلی زیاد،" نالیدم. "تو آدمای چندش زیادی رو جذب

می‌کنی."

خندید و دوباره بوسیدم.

"تو هیچ وقت... "سرخ شد. "هیچی."

"پرس."

"تو هیچ وقت جاسوسیمو کردی؟ منظورم اینه وقتی که من..."

فقط نیشخند زدم. صورتش سرخ تر شد.

"وای خدای من، واقعاً؟"

"از حق سکوت استفاده می کنم."

"منظورم اینه چیکار می کردی؟ دوربین های جاسوسی؟"

"اینور و اونور." نیشخند زد.

"موقع دوش گرفتنم رو نگاه می کردی؟"

"هر وقت که می تونستم."

خندید. "لباس زیرمو می دزدیدی؟"

"فقط چند بار."

ریز ریز خندید و لباسو به لبام چسبوند.

"خب پس حرفمو پس می گیرم. نمی تونی کس دیگه ای رو تعقیب

کنی."

نیشخند زدم.

"فقط تو رو تعقیب می کنم،"

"چون به من وسواس داری یا چون عاشقم هستی؟"

"هر دو."

لبخند زد.

"هر دو رو قبول می‌کنم."

خم شد و دوباره بوسید. در حالی که هنوز داشتیم همدیگر رو می‌بوسیدیم، دانکن صدا زد که شام حاضره. بعد نشستیم، هر سه نفرمون با هم. زندگی قبلیم تموم شده. میدونم. گذشته ام همونجا میمونه، بالاخره.

اما آینده کاملاً تازه. زندگی جدیدم تازه داره شروع میشه.

*چون انگلیسی زبان ها مثل ما ضمیر تو و شما جداگانه ندارن و هر دو با ضمیر You استفاده میشه، جاهایی که شما ترجمه شده برای احترام طرف مقابل و معادل سازی در زبان فارسیه.

*گیلاس روی ساندویچ : منظورش اینه که چون واسه تزئین و شیک شدن بعضی چیزا روش یدونه گیلاس میزارن، اتهامات گوردنو مثلاً گنده تر و چشم انداز تر کردن.

خاتمه

♡ کنزی ♡

"جرئت نداری جواب بدی!"

اورن نالید.

"رابرته. میدونی که باید جواب بدم."

آه کشیدم.

"باشه، باشه،"

با لحن غرولند کنان گفتم. واقعاً عصبانی نیستم. فقط کلافه‌ام. از لحاظ جنسی، منظورمه. چون الان به تخته‌مون بسته شدم؛ لخت، رو به پایین، باسنم تو هوا. و نامزد لختم داره به تلفنش جواب میده. ولی میدونم که باید جواب بده. استعدادهای اورن به خوبی توسط بابام و مدیر کمپینش، رابرت، به کار گرفته شده. اورن در حال حاضر رئیس تحقیقات برای همه چیزهای مربوط به کمپین اوناست. این لیگ بزرگه. رقابت‌های سنای ایالات متحده خیلی زشت میشن. آدمای درگیر خیلی بدجنس میشن. اورن اونجاست تا حمله‌ها رو

قبل از اینکه ضربه بزن، ببین. و اون تو کاری که انجام میدی خیلی خوبه. داشتن شیش سال تجربه تو کاری که انجام میدی، مسلماً بی تأثیر نیست.

اون از الان پیشنهادهایی از دوازده کمپین سیاسی دیگه در سراسر کشور گرفته. بدیهیه که اول کارش رو با بابام تموم می‌کنه. اما ممکنه بعدش هر شغلی رو که بخواد انتخاب کنه.

تقریباً قطعیه که بابام دوباره انتخاب میشه، هم. اون از قبل حمایت رو داشت. اما با دست و پا زدن ترافاگن‌ها، لنس دیگه کمک مالی به رقیب بابام رو متوقف کرد. و اونا تو یه سقوط آزاد خیلی جدی قرار دارن. دستگیری گوردون شروع یه بهمن بود. وقتی دادستان ایالتی بهش حمله کرد، فهمید که بیشتر این "قراردادهای سکوت" گوردون از نظر قانونی الزام‌آور نیستن. اون با حمله به زنان و بعد مجبور کردن اونا به امضای قراردادهای عدم افشا و توافقنامه‌های مربوط به اعمال فیزیکی بعد از این واقعه، مرتکب جرم شده بود. وقتی این قضیه پخش شد، گوردون واقعاً به فنا رفته بود.

تا الان، سی زن با یه سری مدارک خیلی محکوم کننده جلو اومدن.

احتمال خیلی زیادی وجود داره که گوردون برای بقیه عمرش رو پشت میله های زندان بگذرونه، حتی بدون ویدئوی اون شب. ویدئو یه مدرک خیلی محکوم کننده علیه گوردون هست. اون گوردون رو تو اتاق نشون میده که اون شب از پلیس پنهان شده. به نظر میاد حافظه جاستین لمن رو هم تحریک کرده. اون الان تو چهارمین یا پنجمین دوره بازپروری خودشه. اما حرف اینه که داره یه کتاب درباره گذشته پر از مواد مخدرش می نویسه. و گوردون رو به عنوان کسی معرفی می کنه که ایده صدمه زدن به من تو اون شب از اون بوده.

اما نگران بودم که اورن اونو برای پلیس بفرسته. این ممکنه به گوردون صدمه بزنه، اما ممکنه به اورن هم صدمه بزنه؛ به بابام همینطور. این مدرک ویدئویی از حضور اورن در ایلینوی در اون شب بود. نه کلرادو. اما هم اورن و هم بابام مصمم بودن که به دست پلیس برسه.

ترس هام وقتی از بین رفت که اورن مدارک جمع آوری شده رو به همون کارآگاهی ایمیل کرد که شیش سال پیش این پرونده رو

پیگیری کرده بود. می‌دونم که اون دوست بابامه. می‌دونم که این یه جورایی خطوط رو مبهم می‌کنه و داره تو روند عدالت دستکاری می‌کنه. اما برام مهم نیست. اورن اون شب هیچ کار اشتباهی انجام نداد. از من محافظت کرد.

تو پرونده‌ای که علیه گوردون باز کردن، ویدئو فقط بعد از خروج اورن از اتاق شروع میشه. یه "اشکال فنی"، فکر کنم اون کارآگاه مسئول پرونده اینجوری توصیفش کرد.

"اوه، رابرت، سلام."

اورن چشماشو می‌چرخونه.

"نه، دیر نیست."

الان ساعت یازده شبه. ولی بازم میدونم این کار مهمه. اونم عاشق این کاره. شاید نه به اندازه‌ای که منو لخت و رو شکم خوابیده رو تخت دوست داره. ولی اون یه چیز دیگست.

اورن یه دفترچه یادداشت و یه خودکار برمیداره.

"رئیس اتحادیه کدوم منطقه ست؟ گرفتم. سوابق تلفن از... آره.

فردا پیگیری می‌کنم. باشه. شب بخیر، رابرت."

تلفن رو قطع می کنه. من آه می کشم و خودمو برای یه شب آروم تر از اونی که برنامه ریزی کرده بودم آماده می کنم. به هر حال کار، کاره دیگه. اما اورن دفترچه و خودکار رو پرت می کنه اونور. دستشو دراز می کنه و گوشیشو کلا خاموش می کنه. چشماش با یه حالت شهوت انگیز روی من می چرخه. از شدت حرارت می لرزم و خرخر آرومی می کنم.

"مگه نباید کار کنی؟"

آروم سرشو تکون میده. چشماش هنوز دارن منو از بالا تا پایین نگاه می کنن، و بین رون های من متمرکز شدن. اورن با یه لحن خشن میگه: "به هیچ وجه. هیچی نمی تونه منو از این کار دور کنه." از کنار تخت به سمت من میاد. من برمی گردم و چشمم میفته به کیر بزرگ، کلفت و سفتش. یه ناله آروم می کنم و حس می کنم خیس تر میشم. می پره رو تخت. عضلاتش تکون میخورن و چشماش به شدت می درخشن. پشت سرم قرار می گیره. می لرزم وقتی دستاش روی باسنم می لغزن.

با یه ناله میگه: "فاک."

من خیلی سرخ میشم.

"چی؟"

با یه لحن خشن میگه: "تو خوشگل ترین کص دنیا رو داری، کنزی."

"من مطمئنم که مال من تنها کصیه که تو تا حالا این شکلی دیدی." یه جورایی عجیبه که من و اون باکره بودیم و هیچ کس دیگه ای تو گذشتمون نبوده. ولی من اینو دوست دارم. دوست دارم تو این مورد قدیمی باشم.

با یه ناله میگه: "هیچ راهی نداره که یه کص خوشگل تر از این وجود داشته باشه."

دهنشو میاره پایین و بین پاهام قرار میده. پشت سرم، نفسشو روی رون هام حس می کنم. می لرزم و نفس نفس میزنم. دستاش پوستم رو نوازش می کنن. لباش باسنم رو می بوسن، تا قسمت داخلی رونم. دستاش محکم تر منو می گیرن. منو باز می کنه و من سرخ میشم.

"اورن..."

یه نفس عمیق می کشم. اما بعدش حرفام قطع میشن. زبونش لبه های کصم رو لیس میزنه و من ناله می کنم. اونم ناله می کنه و عمیق تر منو می لیسه. زبونش روی لبه های کصم کشیده میشه. اونارو باز می کنه و به مرکز من فشار میاره. از لذت فریاد میزنم. زبون اورن روی کلیتم حرکت می کنه. اونو بین لباش می مکه. ناله هام بلندتر میشن. بدنم قوس برمی داره و به سمت طناب های ابریشمی که مچ دست و پام رو به تخت بستن فشار میاره.

با یه لحن خشن میگه: "لعنتی، مزه ات خیلی شیرینه، عزیزم." محکم تر منو زبون میزنه. دهنش منو می بلعه، تا جایی که تمام بدنم می لرزه. دارم می میرم که ارضا بشم و خیلی نزدیکم. اما اورن خودشو عقب می کشه. ناله می کنم. اون تو این کار یه استاده؛ اینکه منو تا مرز شکست ببره و بعد عقب بکشه تا دوباره شروع کنه. با حرص میگم: "اوه خدای من، تو یه عوضی هستی."

اما دارم پوزخند می زنم. من عاشق اینم که این کارو می کنه. با یه لحن خشن میگه: "اوه، زبونم رو کجا می خواستی؟ دختر بد." وقتی زبونش به سمت باسنم می لغزه، یه نفس عمیق می کشم. اون

اونجا منو تحریک می کنه در حالی که شستش کلایتم رو نوازش می کنه. این کار منو از "نزدیک شدن" به "تقریباً اونجا" تو چند ثانیه می بره. با صدای بلند توی ملحفه ها ناله می کنم. زیر زبون و انگشتاش به خودم می پیچم و چشمام از شدت لذت بسته میشن. اما باز هم نامزدم اذیت می کنه. خودشو عقب میکشه. دهن و دستاش از من دور میشن و منو در حالی که از شدت نزدیک بودن به اوج، می لرزم رها می کنن.

"اوه خدای من، داری چیکار می... اوه، لعنت بهت، اورن." پشت سرم زانو میزنه. سر کلفت کیرش رو لبه هام بالا و پایین می کشه. ناله می کنه و فشار میاره و سرش سر می خوره تو. خیلی کلفت و بزرگه، دقیقاً همون چیزیه که می خوام. هربار یه کم کش میاد ولی من عاشقشم. وقتی تو وجودم نیست، دلم براش ضعف میره. شیش سال با رویای اون زندگی کردم. حالا که فراتر از یه رویاست، سیر نمیشم ازش.

اورن با یه ضربه تا ته تو وجودم فرو میره. از لذت یه نفس عمیق میکشم. یه ناله آروم می کنه و دستاشو روی باسنم میکشه. موقع

بیرون کشیدن، کمر مو می گیره. سر کیرش کلیتمو اذیت می کنه و روش ضربه میزنه تا اینکه شروع می کنم به ناله کردن. بعد دوباره تا ته تو میره. دستاش کمر مو چنگ میزنه. عقب میکشه، بعد دوباره با قدرت فرو می کنه. سرعتش بیشتر میشه. بدنم می لرزه و براش قوس برمی داره، تشنه همه وجودش.

ناله های مردونش بیشتر حریصم می کنه.

لمس محکمش منو ذوب می کنه.

فرو رفتن کیر کلفتش باعث میشه دلم بخواد جیغ بزنم و منفجر شم. شکمش با هر ضربه به باسنم فشار میاره. انگشتاش پوستمو به حالت تملک چنگ میزنن. کم کم کنترلمو از دست میدم. ناله هام تبدیل به یه ناله کشیده میشن. بدنم منقبض میشه و آماده انفجار میشه. لذتی که بین پاهام متمرکز شده، منو تسخیر می کنه و فریاد میزنم.

"اورن!"

با یه لحن خشن میگه: "با من بیا."

با قدرت منو میکناه، محکم و عمیق. دقیقا همون چیزیه که می خوام

و اون میدونه.

با یه ناله میگه: "بیا، کنزی. برای من ارضا شو."

نمی تونم جلوی خودمو بگیرم. هیچ وقت با اون نتونستم.

توی ملافه ها جیغ میزنم و شروع می کنم به شدت ارضا شدن. اورن

ناله می کنه. بی وقفه منو میکنه در حالی که من تمام وجودم رو

کیرش ارضا میشه. با یه ناله عمیق، تا ته تو وجودم فرو میره. وقتی

حس می کنم اونم داره با من ارضا میشه، یه ناله سر میدم. آبش داغ

و غلیظ توی من میریزه. دستاش محکم منو می گیرن. خم میشه

روم تا گردنمو ببوسه در حالی که دستاش دورم حلقه میشن و منو

محکم بغل می کنه.

به آرومی طناب های ابریشمی رو از مچ دست و پام باز می کنه. این

کارو بدون اینکه از تو من بیرون بیاد انجام میده. به پهلوی می

چرخیم. من تو بغلشم و اون هنوز خیلی سفت تو وجودمه. مدونم

هنوز ادامه داره. هنوز خیلی مونده تا تموم شه و من لحظه شماری

می کنم. اما اول باید نفسمونو تازه کنیم. برمی گردم و از روی شونه

بهش نگاه می کنم.

"ممنونم،" زمزمه می کنم.

می خنده.

"برای اینکه باعث شدی ارضا بشی؟"

سرخ میشم و می خندم.

"خب، معلومه برای اونم هست. ولی منظورم این بود که ممنونم که هیچ وقت نرفتی. که هیچ وقت پلک نزدی یا نداشتی از نظرت دور شم."

با یه ناله میگه: "هیچ وقت لازم نیست از من تشکر کنی. هیچ وقت انتخابی نبود که بتونم انجام بدم. فقط... تنها چیزی بود که

میدونستم. تنها چیزی بود که می خواستم بدونم."

به سمتم خم میشه و به آرومی منو می بوسه.

با یه لحن خشن میگه: "عاشقتم، کنزی."

"آره، فهمیدم."

وقتی چشماشو می چرخونه، بلند بلند می خندم.

"منم عاشقتم. خیلی عاشقتم دارم."

دوباره می بوسمش. دستاش محکم منو می گیرن و بوسه سنگین تر میشه. میدونم داریم میریم برای دور دوم. اما تمام شب رو وقت داریم. بعد از امشب، بقیه عمرمون رو داریم. چیزی که ما داریم عمیق تر از عشقه. شاید یه جور وسواسه. اما فکر می کنم هر دوتاش باشه.

♦ پایان ♦

امیدوارم از این ماجراجویی لذت برده باشید؛)

شهریور 1404

برای ترجمه های بیشتر، به چنل تلگرام سرزنید (روی لینک بنزید)

داستان های خفن تری اونجا داریم؛)

مجموعه فوق خفن و دارک مافیایی {تاریک ترین رقص} از همین نویسنده استاکر من، جگر کول رو در چنل مترجم از دست ندید.

لینک چنل ◀ t.me/darkromance_obsessed